

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232064

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۱۵۱

Accession No.

P 32

Author

خ ش

خسروی، محمد باقر سز

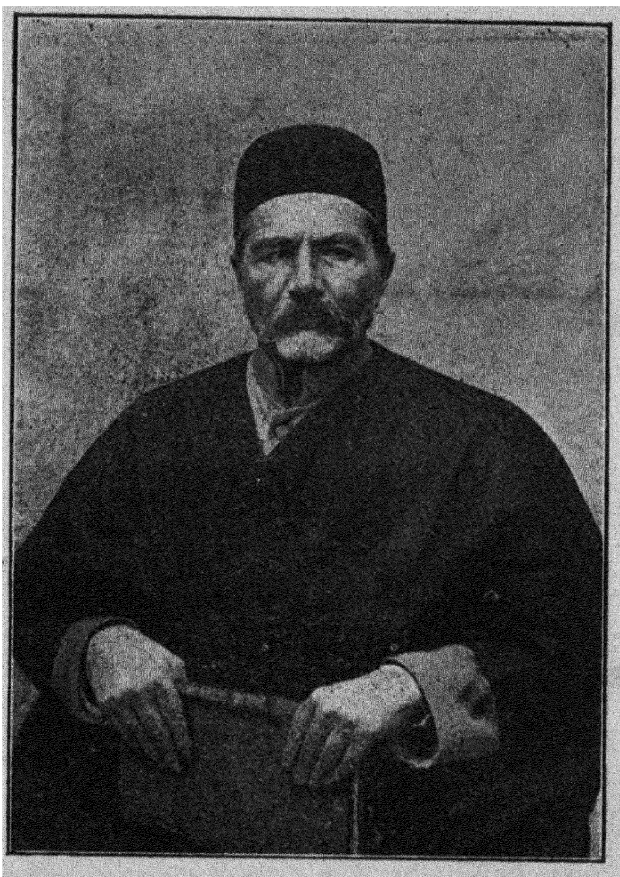
Title

شرح حال خسروی مرسته رشید یاسمی

This book should be returned on or before the date last marked below.

شعبه فقه
عثمانیه

حیدرآباد دکن



محمد باقر میرزا
مفتی فاضل دیوبند

✽ محمد باقر میرزا ✽

خسروی

شرح حال خسروی

مرحوم محمد باقر میرزا متخلص بخسروی که اکنون قریب پنجاه سال از وفات او میگذرد. یکی از ادبای بزرگ عصر حاضر بشمار میرفت.

قرن چهاردهم هجری کمتر ایرانی پرورده است که علم و ادب اخلاق و ایمان و ذوق و طبعی باین وسعت باین پاکی و باین صفا و روانی را جامع باشد.

ملکاتی که شمرده شد وقتی در يك وجود ملاقات نمودند معلوم است که آنرا بچه درجانی از صفا و تابش میسرسانند. بدرجه که متاسفانه فاصله اش با مقام معاصرین بسیار و نسبتش با ذوق و فهم اهل زمان مباین است.

حکیم یا عالم یا شاعری که بحد اعلای معلومات زمان خویش، بر حقایق آگاهی یافت، اگر دانائیش در رشته باشد و مطابق طریقه که وی را بیش از پیش بر فناء این جهان و بی اساسی آبادانی های آن معتقد سازد و دینش تا آخر کار بقدری استوار مانده باشد که وی را بسعادت اخروی امیدوار نگاهدارد و بالجملة دوره زندگانش با يك عصر منقلب و دانش فرسائی مصادف شده باشد، نتیجه علم و ذوقش برای مردم چیست؟

مغر روشن و قلب جوشانش از علم و اخلاق پاك و ذوق لطیف انباشته میشود و چند بار هم بخارج نور افشانی میکند لیکن عهد منقلب و مردم آن

متزلزل طالب هیچ چیز جز آنچه با احساس و شهوات سروکار دارد نیست !
عقل و علم در شاخه بی ثمرند که جز خون دل بصاحب باغ میوه نمیدهند .
عاقل و عالم میگویند و مینویسند و در گوش کسی فرو نمیروند . عاقبت
تا امید میشوند و برای دم فرو بستن و گنج عزلت گرفتن و کرسی تربیت
و تعلیم را بنادانان گذاشتن مانعی نمی بینند سهل است همه چیز آنها را باین
حال می کشاند :

بی تناسبی محیط طوفانی با آرام جوئی که از خواص طبایع حکیمانه و از لوازم
بروز افکار عمیق و آراء کامله است ،

تیرگی دماغ بیشتر اشخاصی که از برکت انقلاب بالایی آیند و مقاماتی را می گیرند
که حقاً باید هنر پروران و علم خواهان یا لاقل اشنایان با افکار دانشمندان
احراز میکردند تا بشوق آنها عالم و حکمت مجال و میل خود نهائی بیابد ؛
تربیت علمی و اخلاقی مشرق زمین و نفوذ عقاید صوفیانه که روح
را تقویت نموده از جسم متنفر ساخته و از دنیا گریزان میکند و بطبقائی بالاتر
از ماده و والا تر از کشمکش های اجتماعی پرواز میدهد .

این است سر آنکه در ایران بیشتر طلوع علما و شعرای بزرگ یا در ایام امن
و آسایش متمدن بوده یا در عهد مشوقین و هنر دوستان دلباخته که خود و دیگران
را بتقلید خویش خوانده و خریدار آثار بزرگان قرارداد داده و اینان را باطمینان
از يك بازار گرمی بعرض متاع خویش ترغیب کرده ماند .

آخر عهد استبداد و تمام دوره مشروطه یکی از آن عصرهائی را تشکیل
میدهند که کلیه اسباب و عوامل برای تا امید کردن و خاموش ساختن علماء

و حکما و صاحبان اذواق و اخلاق پاک و صافی در هر جای ایران کم و بیش فراهم و در کارند.

• اگر معدودی با وجود تجربت های ناگوار باز دهان بموعظتی کشوده اند یا قلم بقصد تعلیم هموطنان یا خوش کردن اوقات بزملال آنان بر کاغذ رانده بقدری فداکار و وطنخواه بوده اند که در هر مملکتی جز این کشور نامشان مورد ستایش و مجسمه شان زیب معابر میگشت!

یکی از آن اشخاص صاحب دیوان حاضر است که هر چند عشق و آرزویش بتربیت هموطنان بحد کمال بود و تمام عمر ۷۲ ساله را باموختن و آموختن گذرانید و تمام معائب ایام حیاتش از راستی و درستی و خیر گوئی بر او وارد شد و آخرین تبعیدی که در آن وفات یافت در نتیجه همین حقگوئی ها و راست روی ها بود ولی از آن صفات که در فوق گفتیم خالی نبود و همان تاسفات را بعد از خود در قلوب ما گذاشت.

این شخص نیز از فضایل و اخلاق خود همان حال را یافته بود که بعضی هنر میدانند و جماعتی عیب می شمارند یعنی خود نهائی نمیکرد و نام خویش را عمداً و با اصرار پوشیده میداشت. اما این بارزه از یاس و در نتیجه آن موثرات که مفصلاً ذکر شد بلکه فقط از تواضع.

این فروتنی و اصرار در اخفای نام او را بخاموشی و بیکاری نمی کشایند و مثل بسیاری اشخاص او را و نمیداشت که با خود بگوید چون کوش شنوا نیست و طبع پند پذیر و اشخاص مشوق و مؤید دیده نمیشود چه سود از گفتن و نوشتن؛ آن به که ساکت شویم و در کنجی ساکن گردیم و دنیا را بغافلان و جاهلان واگذاریم نه آنها را چیز بیاموزیم و نه سرگرمی و تفریح

خاطر بدهیم !

نه ! این شخص بیش از همه کس کتباً و شفاهاً پند میداد و عملاً بمردم کمک میکرد همیشه بطور غیر مستقیم و بنحوی که استفاده کنند نیکوکار خود را نشناسد.

برای ما و هیچکس آسان نیست و اگر هست در این مقام کنجایش نداشته و شاید باور کردنی نباشد که بعضی از کار های نوع خواهانه وی را بیان کنیم .

خدائی که فقط برای رضای او این اعمال را در پرده های بسیار انجام میداد میداند که این شخص بزرگوار از کیسه لاغر و دارائی حقیر خود چه دستگیری ها کرده است . و در مشاغل که عهده دار بوده چگونه و چه اندازه گرفتاران و بیگناهان را نجات بخشیده و کمراهان را براه مستقیم دلالت نموده است !

خیر خواهی و همراهی او با محتاجان در دایره مادیات محصور نبوده . در علوم و فنون - اخلاق و روحانیات همواره جمعی بر خوان نعمتش جای داشتند بارها اتفاق افتاده است که قصاید و غزلیات از قول اشخاص سست طبع ساخته و متاع خود را بکم بضاعتان داده که بازار شهرت و استفاده مادی خود را گرم کنند کمتر سلامی در دیوانخانه منعقد می گشت که یکی از شاعر نمایان قصیده از آثار طبع او را نگرفته و بنام خود نخوانده و بنوائی نرسیده باشد .

در پیش آمد های اجتماعی آراء او قبل از هر کس اظهار میشد و نصایح

و پیش بینی هایش خیلی زود تر از انفجار حوادث بگوش همشهریان
میرسید اما تمام این ها و هزار چیز دیگر بی اسم و بی صدا انجام گرفته
و بعد از گذشتن حوادث همه چیز تقریباً بر طبق پیش بینی او گرفته
بود لیکن کسی صاحب فکر و اظهار کننده رای را نشناخته از وی
بجز يك احترام مبهم و محبت بی نهایی در دلها جای نداشت.

این حال تواضع و عشق بگمنامی اگر برای خودش لذت بخش یا مناسب
بود برای ما که میخواهیم همه کس این گوهر فروزان را به بیندیا برای
اشخاص متجسسی که میل دارند نیکوکار خود را بشناسند نتیجه خوب
و مساعدی ندارد.

زیرا که او رفت و امروز پس از پنجاه سال نامش نیز روی بفراموشی گذارده است.
اشخاص معدودی او را میشناسند و شاید کسی کلاه حقه بحال او معرفت ندارد.
امروز بر ما فرض است که وی را بشناسانیم لیکن تا چه اندازه این
وظیفه از ما بر خواهد آمد؟ البته با اندازه خیلی کمی و بمیزان بسیار ناقصی
زیرا که حب از او و گمنامی و تنفر از شهرت خواهی و نهایش بقدری
در او راسخ بود که حتی بها نیز مونس شبانروزی او بودیم بندرت از خویش
چیزی ظاهر میساخت. اطلاعات ماهر قدر جدی و صحیح و راست باشد
امروز که بهیچ شاهد زنده و گویائی متکی نیست شاید مورد قبول واقع
نشود و بتعصب یا اغراق گوئی ما حمل گردد

آیندگان قوی را که با سند کتبی متوفی همراه نباشد و از اثر
گوینده تقویت نپذیرد قابل مطالعه ندانسته و از جمله جعل یا از نتایج خوش

باوري ميشمارند .

آثار او هر چند در رشته هاي مختلف تدوين يافته است ليكن چنان كه بايد آن شخص را كه ما ميشناسيم معرفي نمي كنند و جز نشان دادن شمه از دانسته هاي او و نمونه از ذوق و اطلاعات كمكي نمي نمايند .

خوي عزلت جوي و طبع ضد شهرت او وي را از تصنيف كتب و تكرار گفتار پيشنيان منع ميكرد . چنانكه بيشتر عمرش صرف آموختن يا تصحيح و استنساخ كتب بزرگان متقدم ميگشت و تاليفات خود را ابدآ ماييل نبود بطبع برساند يا بنحو ديگر منتشر سازد . و اگر اتفاقاً كتابي از وي چاپ ميشد (مانند شمس و طغرا ماري و نيسي و طغرل و هماي) اصرار ميكرد و جلب موافقت مينمود كه نه نامش و نه عكاشش مذكور و مندرج نگردد . اين است كه آثار او نيز آنطور يكه سزاوار است حال او را شرح نميدهند و ما با وجود آنچه گفتيم در اين مقدمه قسمتي از اطلاعات شخصي خود را نيز درج نموديم تا برخي از اخلاق او را روشن گردد . اما آنچه را كه معمولاً شرح حال ميخوانند بهتر آن است كه از نوشته خودش نقل نمائيم . اين خلاصه شرحي است كه در آخر تذكره اقبال نامه (۱) بخواهدش مرحوم اقبال الدوله غفاري نگاشته است :

« من بنده گناهكار را نام محمد باقر و تخلص خسروي است تولدم در بيست و چهارم ربيع الثاني ۱۲۶۶ در كرمانشاهان اتفاق افتاده و نزديك

(۱) اين تذكره در ۱۸ محرم ۱۳۱۹ قمري هجري تاليف شده و شرح

حال مولف بسال مذكور خاتمه مي يابد .

پنجاه و سه سال است در این شهر مقیم (۱) سی سال از این مدت را در ظل تربیت و کشف عنایت پدرم غفرانماب شاهزاده محمد رحیم میرزا ابن محمد علی میرزای دولتشاه بن خاقان فتحعلی شاه با ارغد عیش و احسن حال و عزت جانب و انجاح مآرب و خاطری آسوده و دلی فارغ و رزقی آماده و روزنی کشاده زندگانی و کامرانی کردم.

و آن مرحول اصغر اولاد دولتشاه بود پس از فوت پدر قدم بدینا نهاد شصت و سه سال در این جهان زندگانی نمود و توطئهش در این شهر (۲) بود و در رجب سنه ۱۲۹۸ اینجهان را بدرود گفت. شاهزاده بود عزیز و محترم با منات و مناعت در انظار خلق مکرّم و طرف نقت و اعتماد و در طریق معرفت و حقیقت ثابت قدم. هیچگاه کرد کذب و افترا و بدخواهی از بهر بندگان خدا نگشت و دامن عفت و سلامت را بلوث مشاغل و مناصب دنیوی آلوده نساخت و حشمت و عزت خویش را بقناعت و استغنا محفوظ بداشت در فهم و فراست و کیاست و اصابت رای و درستی اندیشه آیتی بود با آنکه بواسطه نداشتن پدر و مربی و مرغی بر سر تحصیل علوم عربیه نفرموده بود از آن قربحت و جبرزت خدا داد چنان درست و صحیح سخن گفتی و نگاشتی که بر بیخبر باهل علم مشتبّه آمدی و از این راه که از حرکات اواخر کلمات و کلماتی اشتقاق عاجز بود پیوسته اظهار ندامت و افسوس مینمود و ازین روی در تربیت

(۱) درست ۵۲ سال و هشت ماه و ۲۳ روز

(۲) کرمانشاهان

فرزندان و تهریص آنان باموختن مقدمات عربیت جدی بلیغ داشت و با آنکه در این شهر وجود اهل فضل و ادب منزلت بوبکر سبزوار داشت و کتب این کار درخت کبریت احمر بدان قدر که ممکن و مقصور بوده در تربیت آنان و اجبار بتهصیل علوم سعی موفور میفرمود و از اهمال و غفلت و تن اسانی و عطلت و محالست بیکاران و معاشرت اهل هوا و هوس آنها را منع شدید مینمود بهر حال من بنده سالی چند در زیر سایه آن مرحوم به تحصیل علوم عربیه و ادبیه از نحو و صرف و منطق و معانی و بعضی ریاضیات و حکم و اصولین و غیره باندازه که در این شهر امکان داشت بسر بردم و چون از آغاز سن نهم طبع بسخن منظوم مایل بود گاه بیتی یاد و بیت از آن سر برمیزد و پدرم از آن کار منع میفرمود و میگفت شعر سست و سبک سرودن خود عیب و نقصی است و سخته و نیکویش نیز درین عهد هنری نباشد.

تا آنکه ادیب فاضل تحریر استاد الما صرین حسینقلی خان سلطانی کلهر (۱) رحمه الله علیه که بامنش دوستی و یگانگی بود روانی طبع مرا بدید و بگفتن شعرم ترغیب نمود با آنکه در سالف زمان محمد صادق خان شیخوند نیز در این شهر خسروی تخلص مینموده این تخلص را از بهر من به پسندید و اختیار کرد.

هر چند شاعریم پیشه و اندیشه نبوده لیکن گاه بنظم غزل و قصیده

(۱) از خانواده معروف حاجی زادگان کلهر مقیم شهر کرمانشاहन دارای

تصنیفات عدیده و اشعار بسیار و صاحب فضایل بیشمار و حافظه خیلی قوی و ذوق

بسیار سلیم. تولدش در ۱۲۵۰ و وفاتش در ۱۳۰۷ هجری قمری

خاطر را مشغول مینمودم.

يك چند نیز هوای صحبت ارباب اذواق و مواجیدم بسر افتاد و درك صحبت اصحاب تفرید و تجریدم آرزو گشت صحبت اهل حال را بارباب قیل و قال ترجیح بنهادم و اوراق پریشان بر ملال را پاك بشستم چو دانستم « كه علم عشق در دفتر نباشد » و راه نجات از اندوختن آن ترهات بدست نیاید و جز بخدمت صاحبذلان معرفت نفس حاصل نشود. پس مدتی پی مردان گرفتم اما افسوس كه مردم نشدم ! و روزی چند چالاك وار در آن راه بدویدم دریغ كه بامنی نرسیدم. همینقدرم معلوم گشت كه این وادی بر آفت نه آن بیابانست كه بقدم چون من سست پائی پایان آید و این بهر پر مخافت نه آن دریاست كه مانند من از آشنا بیگانه تواند از آن گذشت. خاصه از آن پس كه پای بند عیال و اولاد گشتم و بعد از رحلت پدر كفیل پرستاری گروهی آمدم. كمندهای علایق چون مار پیچانم بگردن اندر افتاد و واردات نوایب و بوابق چون شیرژیان بشکریدنم دندان بنمود نفس پر تلبیس باضطراب آمد و بمصداق الشیطان بعدكم الفقر باندرز و انذارم زبان بگشود كه ترا اندرین بازار جز زیان چه سوداست كه جیب و کیسه از نقد صبر و توكل تهی داری و این بیکارت بچه کار آید كه سر و برت از درع و خود همت و تحمل عاری باشد

• تو كه بر جامه دست می پیچی سوي این اردها مرو ز نهار

— لکاته —

عشق را قلعه منیع است و بلا بارد از آن

فتح آن گر طلبی سینه سپر باید کرد

سر بکف می نهد انکس که کند غوس گهر
ترك سر چون نکني ترك گهر باید کرد
گر ترا سود بکار است بی بازار غمش

از همه سود و زیان صرف نظر باید کرد
من نیز چون بدیدم که در این دکه گر در انرا (۱) با کردن فروشند
از گروه مشتریان پای واپس کشیدم و چون خویش را مرد آن میدان
ندیدم جامه زنان بیوشیدم والعود احمد گویان باز گشتم و از غنیمت بایاب
راضی آمدم و پای ادب بدامن در آوردم و بیش گرد رعنائی و فضول بر نیامدم
ایـدو ن

نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کاین خمار خام است
بهر حال پس از رحلت پدر نامورم سفری از بهر برقراری مرسومش
بنام باز ماندگان بدار الخلافه طهران رفتم و پس از سالی بوطن باز آمدم
و بمناسبت وضع زمان و ضرورت حال سالی پنج در تلگرافخانه کرمانشاهان
مجبانی و بلا عوض بخدمت و حفظ حساب این مرکز از خطا و خلل
مشغول بودم. از آن پس بکنج انزوا و قناعت در خزیدم و با علل
و امراض جسمانی و آلام و اسقام روحانی دست در آغوش گشتم فحمد الله
والمن له تا با امروز که سنین عمرم به پنجاه و اند سال برسیده ذله بی ذلت

(۱) بکسر اول استخوان را ترا گویند که بر آن گوشت بسیار باشد و گنایه
از عیش و رفاهیت هم هست [برهان قاطع]

خورده ام و جامه بی منت پوشیده ام

خون خوردم و نخوردم نان حسن جان کندم و نکندم لبس فخر
 اکنون که نیروی هیچ کارم نمانده و از تطاول رنج های گوناگون قوای
 جسمانیم بکاسته و بانك رحیل بلند تر بخاسته و گرد پیریم بر سر و روی
 بنشسته سپهر با من کوس مبارزت همی گوید و علم مکاوحت همی جنباند
 اما اثری که از این عبد قلیل المآثر نمانده کتاب دیبای خسروی است
 که در ترجمت دویست و بیست تن از شعرای نامدار عرب از جاهلین و مخضرمین
 و اسلامیین و برخی از اشعار آنان بنگاشته ام با وقایع تاریخیه از ایام عرب
 و غیره که با حال و اشعار آن گروه مناسب افتاده و يك نیمه از آن تکمیل
 یافته و نیم دیگر بواسطه فراهم نبودن کتبی که از لوازم آن کار است ناتمام
 نمانده و از خداوند توفیق انعام آن کتاب کثیرالفایده را مسئلات مینمایم
 و دیگر رساله در شرح زحافات و علل عروضیه که مبتدیان را بسی مفید
 است. دیگر ترجمت داستان عذراء قریش است که صاحب جریده الهلال
 در نمره های سال هشتم آن جریده بطرز رمانهای قصه پردازان اروپ
 ساخته و طبع نموده است «

براین شرح حال که بیست سال قبل از وفات تحریر شده بسیار چیز باید
 افزود چه از حیث وقایعی که پس از تحریر آن شرح رخ داده چه از نظر
 اخلاقی و علمی که حتی در آن شرح نیز مذکور نگشته است
 بلا فاصله پس از تاریخی که شرح فوق در آن تحریر یافته مسافرتی
 بفارس پیش آمد. تفصیل چنان است که مرحوم علاءالدوله حکمران

کرمانشاهان در مدت اقامت در آن شهر فریفته اخلاق و معلومات خسروی شده و او را مانند حکام سلف بریاست دارالانشاء ایالتی دعوت نموده بود چون از کرمانشاه بایالت فارس منتقل گشت از بس دلبستگی، مرحوم خسروی داشت او را با خود بآب ولایت برد. بیان وقایع این سفر موجب اطناب است معذک ذکر چند نکته در شرح احوال او لازم می‌نماید. بطور کلی مسافرت برای هر کس مفید و تجربه آموز است خاصه برای اشخاصی که مانند خسروی چشم بینا و مایه آموختن داشته باشند. از لحاظ اخلاق این سفر یکبار دیگر او را بهمراهانش معرفی کرد. بی طمع و نوع پرستی و دستگیری او ضرب المثل شد و سبب تعجب اهل ولایت و همکاران دستگاه ایالتی گشت.

در آن زمان که حکومت استبدادی آخرین شعله خود را در هوا گم میکرد و مامورین دولت بر جان و مال مردم اختیاری نامحدود داشتند همکاران خسروی او را میدیدند که پس از فراغت از خدمت روزانه، یا بتماشای اماکن قدیمه و آثار عتیقه فارس میرفته یا بر مزار شیخ و خواجه اعتمکاف میجسته یا بخدمت مرحوم و فاعلیشاه که سر سلسله درویشان شاه نعمت‌اللهی بود میشتافته و اوقات فراغت را بذکر و تزکیه نفس می‌گذرانیده است

نتایجی که از ملازمت آن شخص بزرگ برده کاملاً برشته تحریر در نماید زیرا که آن عوالم اساساً رفتنی و دیدنی هستند نه گفتنی و شنیدنی بعلاوه امروز که راه‌های دیگر برای تصفیه روح و تقویت مغز پیش میگیرند

ورود در آن طریق خارج از موضوع زمان است و باید بهین جمله خاتمه داد که : اگر ورود در آن عوالم همیشه شخص را دارای صفات و اخلاق خسروی می کند هیچ طریقی برای ترجیح ندارد !

اما نتایجی که از ملاحظه آثار قدیمه گرفته است برای کسی که سه جلد رمان (۱) معروف او را خوانده باشد پوشیده نمانده است صحنه نمایش و اعمال اشخاص این سه رمان خطه فارس مخصوصاً شیراز است . روشنی و صحت مندرجات خاصه دقتی که در توصیف ابنیه قدیمه در آن کتب بکار رفته نتیجه محسوس مشاهدات شخصی مؤلف است .

این رمان ها هر چند بعدها در یکی از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان تحریر یافته لیکن راه آورد سفر فارس باید محسوب بشوند حوادث خانوادگی خسروی را مجبور کرد که بکرمانشاهان مراجعت کند .

مشروطه شروع شد یکی از اواین مستقبلین فکر جدید خسروی بود که چنان بزودی با آن آشنائی یافت که گفتی دیر زمانی قبل از ظهور در دماغ خود آن آرزوها را پرورش داده و ذهن خود را حاضر کرده است . انجمن ولایتی کرمانشاهان را مؤسس شد . در تمام انقلاباتی که رخ داد و تعبیراتی که از مشروطیت کردند و احزاب بی دوا می که تشکیل شد خسروی در عقیده خود ثابت ماند .

مشروطیت از آن حال و عنوان نخستین برگشت آنان که نمیفهمیدند چیست معلوم است چگونه تعبیر میکردند و آنها که میدانستند و صلاح

خود را در ضدیت با آن میدیدند معین است که چگونه آن را بانظار و افکار معرفی مینمودند!

کرمانشاه دور افتاده که شاید هنوز معنی حقیقی مشروطه را ندانسته باشد شخص آزادی در دامن خود پرورش میداد که میدانست مشروطه چیست و بهمه کس میگفت و از تعبیرات مغرضین یا نمایش شرم آور مشروطه خواهان بیمعرفت ذره شک در وی راه نمی یافت.

این ثبات سیاسی برای اولین بار او را با همشهریهای خود مواجه کرد و در میدان افکار تند وارد نمود هر کس جز او بود از همان بد و امر بصدماتی که احرار تند و انقلابی دچار شدند میرسید ولی خسروی با سابقه نوع پروری و خیر خواهی که در دوره استبداد از خود نمایش داده بود بخوبی موفق میشد که یدش بینی های سیاسی خود را بهمان لباس خیر خواهانه جلوه دهد و ثابت کند که این عقاید جدید نیز برای سعادت اهل مملکت در وی راسخ گردیده است.

معذلك طوفان انقلابات محلی زود زود بر میخواست و انقلاب با منطق سر و کار ندارد خسروی را چندین بار از شهر مجبور بخروج کرد. دامن صحرا و میان ایلات که با بعضی از آنها خویشی و پیوند داشت مأمن او میگشت در یکی از انقلابات محلی (اوایل ۱۳۲۵) خسروی بدهی از دهات ماهیدشت رخت بیرون کشید و ارمغان این سفر رمان های مذکور است که در فراغت صحرا بتحریر آن همت گماشته و پس از ورود بشهر بتکمیل آن ها پرداخت

انقلاباتی که بر اثر ورود شاهزاده سالار الدوله بصفحه غرب ایران روی

آورد. چند بار خسروی را بترك شهر مجبور ساخت. در یکی از این اسفار كه منجر بترك ايران و زیارت عتبات گشت نگارنده نیز همراه او بود و از مؤانست این شخص بترك بهره مند میگشت.

در ایام جنگ بین الملل كه ولایات مغربی ایران میدان تاخت و تاز لشکریان ترك و انگلیس و روس شده بود و هر فردی از افراد خویشان را بهمراهی یکی از متخصصین معرفی کرده خسروی تنها کسی بود كه بیم سرنیزه قزاق-بتعید سالحر- تیرباران عسکر یا فریبندگی سیل طلای آلمانی او را از یاد ایران غافل نکرده و با تمام و عدو و عیدها مقاومت کرده و میگفت جمله را شد محو بیماها زیاد من نه پندارم فراموشم شود

لیکن در این مواقع كه از هر جانب سیل جوشان و خروشان فرود میآید هر كس كه با یکطرف مقاومت میکرد خورد میشد تا چه رسد بشخصی كه با همه ایستادگی نماید.

خسروی راست و ترازل نا پذیر بود و آن عقیده كه داشت هیچگاه روی بسستی نمی نهاد. این اخلاق معلوم است در چنان زمانی چه خواهد دید!

مدتی از دست روس ها بکوه و صحرا پناه برد و با عشایر گریزان در غارها و جنگل ها مسکن گزید و بنات خشك و لباس منحصر قناعت كرد عاقبت مجبور شد قول و قسم ها را بپذیرد و مطمئن شده بشهر درآید. محض ورود او را گرفتند و در محبسی كه شرح آن را در قصاید خود آورده

جای دادند مدتی گرفتار بودند تا اینکه روس ها اراده کردند وی را بسیستان بفرستند
چو گفته بودم ملک کیان ز ایرانی است حوالتم بسوی تختگاه رستم بود !
لیکن در همدان فسخ عزیمت کرده وی را در محبسی بسیار بد افکندند
پس از دو ماه بنا بیایمردی امیر افخم او را رها کردند و بآن
شرط که از طهران خارج نگردد اجازه آمدن بمرکز دادند .
باقی عمر را در طهران بمطالعه و معاشرت با دانشمندان گذرانید تا
آنکه در چهارشنبه شانزدهم ربیع الاول ۱۳۳۸ قمری از مرض سینه درد
جهان را بد رود گفت .

وجوه اعیان و فضلالی مرکز خاصه رئیس الوزراء وقت اظهار سوگواری
کردند و او را در جوار بقعه ابن بابویه بر طبق آرزوی خودش دفن نمودند
قبری حاضر در روی سکوب سمت مغرب بقعه پیدا شد چنانکه موافق آمال
دیرینه خود در کنار پیر طریقتش مرحوم آقا محمد حسن نقاش زرگر
جای گرفت . از مرکز و ولایات شعرا تعزیت نامه ها و ماده تاریخ ها
بباز ماندگانش فرستادند از جمله دو ماده تاریخ ذیل است که در روی سنگ
قبرش نقش شده است .

۱ - اثر طبع آقاي ملك الشعراء بهار

دریغ و درد که شهزاده خسروی ز جهان

برفت و از پس او آه و ناله بی ادبی است

چو بود مردی آزاد جست از این زندان

بمرد آزاد انکو گریست گول و غمی است

بهار شاید اگر در غمش بگرید زار
بحکم آنکه خروش بهار زیر لپی است
جهان همیشه با زاد مرد کین توز است
نفور مردم آزاد از و نه بی سببی است
بر اهل معنی تلخ است اختلاط جهان
که سیرتش همه خاری و صورتش رطبی است
چو بود روح خرد خسروی توجب جست
که روح را صفت و خاصیت بمحتجی است
برفت خسروی و درست از این کریوه تنک
پناه جانش او را د و ذکر نیمشی است
بد افضلیت او در ادب مسلم خلق
که حیات و چنین مرتبت نه بوالعجبی است
عجب در اینکه پس از مرگ سال تاریخش
درست و راست همان (افضلیت ادبی است)
نگارش قلم آقای حاج ملک الکلام مجدی کردستانی
خسروی شهزاده والا گهر باقر که بود
نظم و نثرش در روانی غیرت ماء معین
ز آن سپس کاندل جهان بگذاشت بهر یادگار
یک محیط از نظم و نثر خود به از در ثمین
جان او شد جانب جان آفرین زین دامگاه
عالمی گشتند اندر مانمش اند و همین

بی تأمل گفت مجدی بهر سال رحلتش

شدروان پاک باقر جانب جان آفرین

۳ - زاده طبع آقای حاج میرزا یحیی دولت آبادی

رفت افسوس ازین سرای سینج باقر خسروی جهان کمال
زبده شاهزادگان قجر نخبه اهل دانش و افضال
داشت قلب سلیم و طبع کریم وز کلات کف مالا مال
بود وارسته از علایق دهر نه بجاهش بداعتنا نه بهمال
پس هفتاد سال و یک از عمر مرغ روحش زن بزد پروبال
تا بهمانند بداستان ادب یادگاری از این خجسته خصال
بی تاریخ رحلتش بحساب سر فرو برد سر دبیر خیال
بر سر جمع نه کشید و بگفت باقر خسروی جهان کمال
در زمان توقف طهران نام فامیل خود را بمناسبت جد خود محمدعلی میرزای

دولتشاه دولت دادتین نمود و در دفتر سجل احوال ناحیه دولت ثبت کرد.

اخلاق او بطور خلاصه . راستگوئی و درستکاری رحمت و عزت نفس بود
مختصری عصبیت اخلاق او را زینت میداد در عقاید دینی و طریقتی و مسلکی
(دموکراسی) ثابت قدم و در احترام و حفظ الغیب مردم متعصب بود . از
معاشرت های بیهوده و آنچه باوقار علمی و نجابت خانودگی او مباین بود احتراز
می جست . از همان ایام جوانی دفتر خانه برای خود ترتیب داده و جز گاه گاه
با اهل منزل خود صحبت نمیداشت . مونسش شب و روز سکنه بی آزار
کتابخانه و تفریحش مطالعه آثار گذشتگان بود این فضای محدود و روح بخش

کتابخانه را بر هر مقامی ترجیح میداد. با جدی تمام مقامات را از خود دور میداشت و کالت ملت را که مقدمه آن از نامزدی حزبی پیدا بود از همان اولین قدم رد کرد. ریاست طریقتی را با خضوع تمام از خویش دور نمود و با فروتنی بسیار مریدی را مرادی ترجیح داد.

استخدام در گمرک و تلگرافخانه و عدلیه و اداره حکومتی را فقط برای ملک معاش خود بطور موقت قبول میگردد. زیرا که قلت بضاعت و بسیاری عیال (۱۰ نفر اولاد) او را باین خدمات مجبور میکرد و تا فرصتی می یافت در ترك آنها خودداری نداشت.

قلم من از عهده تشریح فضایل او بر نمی آید. از هر مبحثی که ناوی سخن میرفت عتاید مختلفه که راجع بان هست ذکر نموده و سالم ترن نظر را اظهار میکرد. از میان علوم که خود در شرح حالش ذکر نمود در قسمت ادبی سرآمد اقربان بود. محفوظات وی از اشعار عرب بدرجه محیرالعقولی میرسید. در حکمت قدیم اطلاع وافیه داشت و بعد ها بوسیله کتب جدیده عربی از فلسفه و علوم جدیده اطلاعات خوبی حاصل نمود.

خطی خوش و خوانا و ظریف داشت و تا سال آخر عمر از تحریر سیر و حسته نشد چنانکه در سنه ۱۳۳۷ قریب نه هزار بیت دیوان فرخی سیستانی و تمام چهار مقاله عروضی و حاشیه آقای میرزا محمد خاں قزوینی و چندین ترجمه دیگر را برای نگارنده بخط خود تحریر فرمود. در سال آخر عمر قادر بود که ۱۰ ساعت شبانه روز چیز بنویسد.

اما قوه مطالعه او حد و اندازه نداشت تا وقتی که خواب وی را در نمی

ر بود کتاب از دست نمیگذاشت.

در شاعری سهوات و متانت غربی در گفتار داشت سبک های مختلف را پیروی میکرد و در همه مهارت خود را ظاهر مینمود کمتر کسی از متأخرین قصیده و غزل را معا خوب میساخته است.

امروز مدایحی که در تصایدها هست شاید بنظرها عجب می آید ولی نباید خواننده فراموش کند که قصاید مدحیه او اغلب از آثاری سال پیدش و طبعاً متأثر از تأثیرات محیط و زمان است و بهیچ وجه این مداحی که محض تقلید سبک شعرای قدیم است نشانه طمعکاری یا تملق گوئی نباید محسوب گردد. زیرا که منزلت او نزد ممدوحین شبیه بمقام مداحان عادی نبوده و در خدمت حکام جلیس و مشاور و ندیم محسوب می گشته و قصد اخاذی نداشته است چنانکه با تأیید اعظم گوید:

مدح تو خسروی نکند ز آرزو کامید سیم و طمع بزر دارد

غالباً قصاید را در تشکر از مراحمی که قبلاً در حق او و در یاداش خدمات و رای های سائبش مبذول میشده است سروده و ابداً قصد و توقع صله یا بهبودی حال خود را نداشته است

در تجدد نثر فارسی منشآت او تأثیر نیگو بخشیده است تجددی که امروز هم بکمال نپیوسته در کتب او که از آثار بیست سال قبل محسوب میشود بدرجه عالی رسیده و در آنها روانی و بی پیرایگی بااستقامت و اسبجام و فصاحت توأم گردیده است

آثارش از این قرار است:

۱ - دیبای خسروی در شرح حال ادبای عرب و سیر شاعری در دوره قبل

و بعد از اسلام . دو جلد بزرگ از آن بخط خودش پاکنویس شده و قریب سی هزار بیت میشود . بنظر نگارنده تاکنون کتافی باین خوبی بزبان فارسی در احوال ادبای عرب نوشته نشده است و اگر روزی چاپ شود خدمتی بزرگ در شناساندن شعرای عرب بایرانیان خواهد نمود .

۲ - رمان شمس و طغرا و ماری و نیسی و طغرل و همای گه وقایع زمان اتابکان فارس مخصوصاً آتش خاتون را شرح داده و با دقتی کامل آثار قدیمه فارس و حوادث قرن هفتم هجری را بلباس افسانه بیان می نماید . اصل حکایت نیز که مشتمل بر چندین مواشقه دلپذیر میگردد در نهایت فریبندگی و کجندگی است و عباراتش در غایت فصاحت و سادگی . این کتاب در رجب سال ۱۳۲۵ نوشته شده و سال بعد بهمت مرحوم معتضدالدوله کرمانشاهانی طبع شده است .

۳ - رمانی در شرح احوال حسینقلی خان جهانسوز شاه قاجار آمیخته با افسانه شیرینی که شخص را می گشاند بزمان طلوع سلطنت قاجاریه و در بهترین ابایی حالت تاسیس و نیز و گیری این سلسله را شرح میدهد هنوز بطبع نرسیده است .

۴ - رساله تشریح العلل در علل و زحافات عروض که با زبان ساده این علم مشکل را بیان می کند و چنانکه خود در مقدمه می نویسد در کتافی بیتی چند دیده شد که فاضلی از متقدمین زحافات و علل عروضیه را که بواسطه آنها فروغ بحور از اصواش منشعب میگردد بنظم آورده

و از برای تسهیل حفظ و ضبط مبتدیان را بسی بکار بود ولیکن فهم معنی و درک مراد از آن اشعار مثل مینمود قاصر را بخاطر گذشت که شرحی روشن بر آن اشعار نویسد که مبتدی آسانی تواند درک مقصود از آن ها کرد.

۵ - اقبال نامه که باب اولش مخصوص احوال خاندان غفاری و نسب مرحوم اقبال الدوله کاشانی است و باب دوم حاوی شرح حال و منتخب اشعار ۲۰ نفر شاعر است که اقبال الدوله را در ایام حکومت کرم شاهان مدح گفته اند. این مجموعه که تاریخ یکی از خانواده های معروف ایران و تذکره حال چند شاعر شیرین سخن کرمانشاهان است نظر باینکه نسخه منحصر بفرد و مندرجاتش در هیچ تذکره دیده نمیشود دارای اهمیت ادبی است.

۶ - ترجمه کتاب الهمیة و الاسلام تألیف سید محمد علی شهرستانی که در آن آیات و احادیث و اخبار اسلام را با هیئت جدید منطبق کرده و ثبات نموده است آنچه بوسیله اسباب و آلات جدید کشف شده و میشود نزد ائمه اسلام روشن بوده و در کلماتشان اشاره و تصریح بانها هست. تألیف این کتاب بزبان عربی در آخر ذی الحجه ۱۳۲۷ و ترجمه آن سه سال بعد اتفاق افتاده است. این نیز در نهایت فصاحت و نزدیکی باصل انجام گرفته و متأسفانه هنوز بطبع نرسیده است.

ترجمه ها و رسالات ناتمام نیز بسیار دارد که از ذکر آنها خود داری میشود. هر چند مقدمه مفصل شد ولی هنوز شمه از احوال و صفات خسروی گفته نشده است فی الحقیقه مطالعه در احوال و اقوال او سزاوار یک رساله

جدا گاه و حاوی تجارب و نصایح گرانبها خواهد بود.
و ما محض رعایت اختصار سخن را باین بیت خودش خاتمه میدهم
چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن
شب بلند و لفظ بی پایان و این معنی دراز
طهران - شهریور ماه ۱۳۰۴

بسم الله الرحمن الرحيم

شد باز گونه حال زمین و هوا
 این بر زسیم گشت همه ناسره
 گلزار ها که بودی جای سرور
 خار است هر چه بینی بر جای گل
 بی نور گشت منبت نور از دبور
 از باغ و مرغزار بشد مرغ زار
 در گوش کرد گلبن زیبق چو دید
 در طیلسان زرد کشیدند کتف
 بگرفته اند کوئی دین بهود
 کوئی دو ناتوانند این دشت و کوه
 بیمار گر نیند کنند از چه رو
 از بسکه خون زباغ گرفت ارغوان
 آمد می که زیبق در آبدان
 اندر بدن بیفرد از باد خون
 پوشد غدیر جوشن کز دست ابر
 این يك فسرده دم شد و آن بینوا
 وان پر ز زر گشت همه شهر و
 ایدون شد است منزل رنج و عنا
 خاکست هر چه جوئی جای گیا
 مکشوف گشت عورت شاخ از صبا
 نا چیز گشت یا سمن و گل هبا
 خاموش گشت مرغ چمن از نوا
 آن شاخهای لعل زمرد قبا
 وین زرد خرقة هاشان بر آن گوا
 کاین از خلو بنالد و آن زامتلا
 کافور و زعفران بسر و بر طلا
 صفرای او بچهره او شد ملا
 فولاد ناب گردد از کیمیا
 و ندر زمین بیفشرد از بردیا
 الهاگون سهام بدو شد رها

که کرته سمور بهشت از کتف
دستش هزار جای ز سرما بکافت
نی نی خضاب کرده ز شادی که هست
دست خدا و ناصر شرع رسول
استاد جبرئیل و عدیل کتاب
ائینه جمال و جلال ازل
اخلاق او چو احمد خالق عظیم
در خانه خدای ز مادر بزاد
از مولدش رسید بخانه شرف
مقصود نور او بد در بوالبشر
از او نجات یافت ز طوفان بخی
از نور او کلیم برون شد ز خویش
خود گفت با محمد گشتم عیان
او با رسول پاک ز یک نور بود
تو خویش را چو ایشان بینی همی
نشان بلی چو پیکر ما بد ولی
قومی که کرده یزدان تطهیر شان
همچون گهر نباشد هرگز خزف
جانش اسیر دیو بد آکس که خواست
خورشید را ندا ردا ز فیض باز

بر جای آن نمود ز قاقم ردا
ز انزو چنار بسته بکفها حنا
• میلاد پاک داور دین مرتضی
نفس نبی و رهبر دین هدی
سالار اهل بیت و شه اولیا
ظل خدا و در بر ذی ظل فنا
اوصاف او چو یزدان بی منتهی
یعنی که اوست مظهر خانه خدا
و ز مقدمش دمید ز بلا حسی صفا
گامد بسجده اش بملا یک ندا
وز او خلیل گشت ز آتش رها
بر نام او مسیح بیرد التجا
و ندر نهان بیودم با انبیا
نوری که بود جلوه حق با بتدا
حجت کنی همواره ز قل انما
جان شان نبود تیره چو جانهای ما
نا پاک را مهائل کردند لا
هرگز بشر نگردد مردم گیا
او را جسد از مرتبت مصطفی
روزی دوگر با بر نمود اختفا

او خود جفای گیتی بر خود خرید	ورنه نبود کس را حد جفا
ساقی کوتر است و قسیم چندان	با قهر و مهر اوست عقاب و عطا
در خدمت خدا و نبی پیشکار	بر خلق آسمان وز مین پیشوا
در پیش امر یزدان عبدی ذلیل	بر نفس و بر هوا و غضب پادشا
کبر و صلف نیامد از وی پدید	با آنکه بود در حرم کبریا
هر کار او ز بهر خدا بود و بس	نز بهر مدح خلق و ز روی ریا
ز آزار بد که بهر عطای دو نان	یزدانش گفت مدحت در هل اتی
بد منبع فتوت زانو خدای	کردش بدوی منحصر از لافتی
تیغ کجش اگر نبند می نبود	کس را براه راست هگر ز اهتدی
اینجا لوای فتح مراو را بدی	فردا لوای حمد بود هم و را
پشتش ندیده خصم مگر در نماز	زارش نیافت دوست مگر در دعا
یارب بجان حیدر کز مهر او	این بنده خسروی را کن با بها
امروز با ولای ویش زنده دار	فردا بزیر ظل ویش بخش جا

در تبریک شمشیر مرصعی که شاه برای امیر نظام کروسی فرستاد

امروز زینتی است عجب روزگار را	بر خلق منی است دگر گردگار را
یک شهر در نشاط و سرورند متفق	حالی چنین بدیع بود روزگار را
نخل امید خلق ثمرها بداده نغز	شادی و خرمی بمن است آن ثمار را
زینت گرفت ملک عجم تا خدا یگان	تعلیق کرد تیغی گوهر نگار را
این تیغ را نگر که بدانی نه از کراف	دریا عطیه ایست کف شهریار را
دریای جود و باس کف میرو جود اوست	منت ز موج این دو بها کردگار را

از این دو بحر لولو و مرجان عدل وجود
 باس شدید را که خدا کرد با حدید (۱)
 ای میر کامکار که اندر ثنای تو
 شاهنشاه اختیار نمودت نه بی سبب
 در انتظام ملک بکلیت خدای داد
 نام ترا کلید ظفر کرده داد گر
 دشمن چو بر سلابت تیغ تو بنگرد
 بجای روزگار شموسی ز سر نهاد
 گرانی بشوق آنکه کنی نعل باره اش
 معیار دانش تو بحر بد بعقل کل
 سائل ز درگاه تو غنی رفته سال و ماه
 اندر شمار آید او صاف تو اگر
 من بنده خسروی که ثنای تو میکنم
 تا از پس زمستان آید همی بهار

بر کرد روزگاران جیب و کنار را
 این تیغ را صفت بود و ذوالفقار را
 مدحت گرتو کسب کند افتخار را
 با اختیار دید لزوم اختیار را
 صنعی که نیست بیاک دشمن شکار را (۲)
 گو بر کشد عدوی ز آهن حصار را
 بر خویش فخر بیند عارف را
 تا داشت آسمان بکف تو مهار را
 گردد هلال بدر زهرچه کار را
 گر کس بود که باز شناسد غبار را
 نبی دیده منع حاجب و نبی انتظار را
 تاند شمرد کس قطرات بحار را
 صد بار لب همی بگزم اعتذار را
 تا طبع بر خزان بگزیند بهار را

بر مسند جلال بادا قرار تو

وز حاسدت ببرد زمانه قرار را

﴿ فی المطایبة و الهجاء ﴾

شرار آه جگر سوزم از دهان جهدا
 چو آن شرار گر آتش با آسمان جهدا
 دلم ز سینه برون میجهد ز صدمه غم
 چنانکه دزد ز غوغای پاسبان جهدا

(۱) اشاره بآیه وافی هدایه و انزلنا الحدید فیه باس شدید (۲) صنعی که نیست صادم خارا گذار را

چنانکه رخ بمن آورده سید غم مشکل	که مرغ تیز پر جان هم از میان جهدا
خصوصاً آدمی گشته مونس چون دیو	که گر بحشر رود حور از جنان جهدا
گریه منظر و گنده دهان و تلخ سخن	که حنظلش که گفتار از زبان جهدا
بهار عیش من آمد خزان ز صحبت او	چو گلگشتی که در آن باد مهر کان جهدا
گرش بلطف بخوانم جواب تلخ دهد	ورش ز در بدوانم به یشتبان جهدا
و گر دو یار عزیزم بخانه آید وی	چو دیو دیده بازار این و آن جهدا
گرش بلطف کند خضر میهمان روزی	چو سیر گشت باید ای میزبان جهدا
نه آدمی است که آزار میزبان جوید	سک است آنکه بازار میهمان جهدا
شکم پرست تراز او ندیده ام که بشب	ز خواب سیرنگشته بسوی نان جهدا
اگر ز دور ببیند که از سرای فلان	برای طبخ طعام عزاد خان جهدا
چو کرکس از پی مردار رو نهد آنجا	سحر که مرغ پی دانه ز آشیان جهدا
چو خوان بپیش گذارند از شره چو ملخ	بدست وزانواز صدر سوی خوان جهدا
شب از نفیرش صد بار میجهم از خواب	چو مرده که ز صور اندر آن جهان جهدا
اگر خیال وی اندر مشیمه جای کند	جنین زده هشت خواهد ز بچه دان جهدا
فرشته بعزایم اگر بکاخ آرم	ز بیم اوسوی گردون غریبه خوانجهما
و گر برابر او صورتی گشد نقاش	ز جای صورت بی جان بیم جان جهدا
علاج او نتوانم مگر ز شست قضا	خدنگ جان گسلی سوی او نهانجهدا

در مدح آقا سید محمد صادق خان ادیب الممالک گوید

خیرگی از حد ببرد چرخ محذب	خون دلم را بخورد خواهد امشب
رغم مرا بسته راه صبح بگیتی	کوفته مسمارش بر در بچه زکوکب

بر سرگیتی فراشت خیمه از قیر
 ککوب سیار را بهاند ز رفتار
 مهر تو گوئی برفت در چه بابل
 زینسان کز صبح در جهان آری نیست
 دهر بمن گشته تنک چون چد بیژن
 محفل عیشم ز روی دلبر خالی
 زین شب شاید بروز پیش گریزم
 باتن رنجورم اندرین شب دیجور
 دوری جانان نموده چشمم پر خون
 بر سر بالین من نشسته خیالش
 بستر نرم بتن چو آرده سوهان
 چند بگریم ز هجر گوید اهلا
 خاطر خود را بخرخ خواهم مشغول
 زهره دهد از جبین دوست فرایاد
 گاه مثل شود چو صد غش بروین
 اهر من شب بخورد جانم شاید
 به که بخوانم بدو ثنای امیری
 صادق نامی که صادق آمدش این نام
 میر سخن گستران که شاه جهانش
 بسته بر او از بلا طناب مرتب
 همچو بریدی که پی کنندش مرکب
 ماه تو گوئی فتاد در چه نخشب
 گوئی در بحر چین شکستش زیرب (۱)
 نهمتنی کو کر او بجویم مهر ب
 جام نشاطم ز درد و غصه لبالب
 ورنه بفردا نخواهد آمدن این شب
 و زغم جانکاه من تو اگاهی ای دب
 آتش هجران فکنده جسمم در تب
 چند کنم رای خواب گوید فانصب
 پرتو اختر بدیده تافتد مثقب
 چند بنالم ز درد گوید مرحب
 صفحه چرخم شود چواو حه مکتب
 مشتري از آن لطیف عارض و غبغب
 گاه خیل شود چو زلفش عقرب
 حرزی جویم بسدفع دیو مجرب
 سید فاضل ادیب فحل مذهب
 تا که بدین نام شد زمام مخاطب
 کرد بدین برگزیده نام ملقب (۲)

[۱] زورب وزیر نوعی از زورق

[۲] افا سید محمد صادق ادیب الملک امیر الشعرا لقب داشت و امیری تخلص مینمود

در همه بابی وحید و فرد چو آباست	پور هنرور شود چو داشت هنر آب
دوده پاکش همه بعلمند اعلام	یکسره دارای جاه و عزت و منصب
بنگه این دودمان هنر را منزل	درگه این خاندان ادب را مأرب
کرد نیایش وزارتی که نکرد است	نی پسر خالد و نه پور مهلب
او بهتر نی هنر بدوست مشهر	او بادب نی ادب بدوست مودب
هاشمیان را فصاحت است بمیراث	هاشمی است وز نسل قاتل مرحب
معجب گوید سخن چو معجزه لیکن	رنج رویت ندارد اینش اعجب
ناصر خسرو اگر ببودی بایست	دفتر شعر و را کشید بمنکب
جز سخن علم بر زبانش نرفته است	تا که بشسته است دایه از لبش لب
خلق نکو دارد و مبارک دیدار	لفظ خوش و دین پاک و عالی مذهب
شرح خصالش نه حد خسروی آمد	مدح چه گوید اصم ز نغمه سرکب
تا که چو شیر زیان نباشد روباه	تا که چو ببر بیان نکوشد ارنب
تا که ز شاخ شجر بروید اوراق	تا که ز روی شمر بجوشد طحلب
باد سرش سبز و شاد و مزرع آمالش	بر دهد اندر جهان ز تخمی صدحب

﴿ فی مدح احد المترستاین ﴾

ای جهان حزم ز روی چون نگارت	وی طرب توام بخلق چون بهارت
ای هنر همچون و شاقان در و ثاقت	وی ادب همچون جوار ی در جوارت
چرخ ساکن پیش فکر برق سیرت	مهر تازی نزد رای نور بارت
با تو خود را آسمان مانند کردی	در بلندی گر نمیدی وقارت

روز و شب در کار تکمیلی چو گردون
 چونکه قد سازی کمان در کار انشا
 چون سوار آری بنان بر خامه نی
 شعر کان فخر اوایل بود اینک
 کهر با گه میر باید گر رباید
 بحر عمان نیست طبعت لیک مردم
 ابر نیشان نیست دستت لیک دایم
 آسمان گر جز ترا بخشیده منصب
 گرتو اندر دوره محمود بودی
 صدر دیوان رسالت از تو گشتی
 خوان جودت را تفاوت در نباید
 فی ز تقریب امیران است فخرت
 خلق نیکت میکشد شان فی کندت
 محفلت پر بودی از دلها نبودی
 آفتاب اوج فضلی در ثنایت
 خصلت نیک تو در احصا نیاید
 تا که روز آید چو روی تابناکت
 باد شام تیره روز کینه جویت
 خسروی را دیده روشن از جبینت
 چون جنان یکسان شده لیل و نهارت
 تیر آرد سجده بر کلک نزارت
 ابن مقله کیست طفل نی سوارت
 فخر دارد گر شمارندش شعارت
 ذره از جذب لعل سحر کارت
 ریز دازوی لؤلؤ تر در کنارت
 بمن بارد از یمین یسر از یسارت
 خبرتش فی تا که سازد اختیارت
 عنصری هر عصر آوردی نثارت
 میشدی بونصر مشکان پیشکارت
 گر گدا مهمان شود یا شهر یارت
 فی زت کریم فقیران است عارت
 اینهمه دلها که می افتد شکارت
 گر بر اه آسیب منع پرده دارت
 من چگویم خود بگوید اشتهارت
 تا بگویم هست صد یا صد هزارت
 تا که شام آید چو خط مشکبارت
 باد صبح عید شام دوستدارت
 دیده تو روشن از دیدار یارت

اشارت بسوء سیاست حکومت سابق و تهنیت حاکم لاحق

باد فروردین مگر باز اندرین صحرا گذشت

کاینچنین بوئی زرامش بر مشام ما گذشت

ای عجب شد مدتی کامد بهار و رفت باز

گل بیژ مرد و ز افغان بلبل شیدا گذشت

کس ندانست از گرفتاری بغمهای دراز

بی بهار آمد چسان پائید و چون زینجا گذشت

این بهار دیگر است ایزد بها بخشیده باز

وین بود پاینده گر آن زود چون ایها گذشت

هر کجا می بگذری بینی بساط عیش و سرور

بادی از باغ جنان گوئی بدین دینا گذشت

تهنیت گویند مردم یکدگر را همچو عید

عید باشد لاجرم چون روز محنتها گذشت

این بدان گوید که دیدی بوالعجب رفتار چرخ

شکر کن گر آن روش این چرخ بی پروا گذاشت

و آن بدین گوید کز آن رفتار باید زد مثل

کافی بود آن شکار افکن کزین صحرا گذشت

طورها دارد فلک در گردش خود گونه گون

کز غم آن طورها بر خون دل دانا گذشت

لیک این طورش عجبت بد که در حاجات خلق

و عده امشب داد و فردا جمله بر حاشا گذشت

خود تو گفתי لفظ امروزش برقتی زیاد
جمله فردا گفت و آن خود نیز با فردا گذشت

خلق را دادی بیغما دست و خود اندر کمین
ایک صفرالید بدی چون کار از بیغما گذشت

هر کجا بد زشت شیمی گشت رایج همچو سیم
هر کجا بد دیورائی کارش از دیبا گذشت
و آنکه بمنون ننگ دیدی راز دل گفتن بدو
در مقام خود نهائی کارش از لیلی گذشت

نکته های بکر اندر کار ملک و کار دین
در میان افتاد و فردا همچنان عذرا گذشت
مارهای مرده صد ساله از سرمای دی
اژدها گشتند چون دی کارش از سرما گذشت

هرچ ازین افسرده ماران گرم کرد او معرکه
گرم شد بیدار شد زخمش زائر درها گذشت
شکر یزدان را که گردون دست از وسواس شست
و ز سر پیمان سست و وعده بی پا گذشت

کارها را انتظام و انتساق آمد بطبع
رنج تدبیر خطا و زحمت شورا گذشت

مشورت نیک است اگر با مردم دانا بود
کورکی از پل تواند همچنان بینا گذشت؟

ور نمودی شور با بینا ببايد کار بست
بر خلاف ار کار بستی کار تو رسوا گذشت

چون شکستت دل دعايت دان که گردد مستجاب
خود شکسته دل درین شهر از حد احصا گذشت

زان سبب در پيشگاه داور داناي راز
خلق را پروانه آسایش از امضا گذشت

قرمسين را نامزد کردند با مير نظام
زين شرافت فرق ما از گنبد خضر است

مير عادل صدر فاضل آنکه صيت داد او
بی گراف از این دو رویه توده غبرا گذشت

بسته یزدان نظم ایران را بدین فرخنده نام
منتظم گردد کجا این نام ملک آرا گذشت

نام تیغش را بلای دشمنان ملک یافت
بوالبشر آنکه که بر وی دفتر اسما گذشت

زين مبارك نام آید علت سودا پدید
در کجا آنجا که بادش بر سر اعدا گذشت

گر خیال خصمیش بر خاطر کس بگذرید
آن بد اختر روز و شب کارش بواویلا گذشت

می نشاید زدمثل از دست او با بحروکان
زانکه فیض دست او از کان واز دریا گذشت

کنج قارون کز فزونی داستان بروی زنند
همتش از انجمنانی سالها عمدا گذشت

زان همه سائل که آورده است حاجت پیش او
برزبان او را ندیده کس که حرف لا گذشت

پیش حدس صائب و روشن ضمیرش بر ملاست
هر کجا امری نهان در ملکوت دارا گذشت

بوالعجب يك شهرتی چون با بنانش یار شد
در نظام ملك و دین از صارم برا گذشت

آن فضایل را که کرد او کسب می نتوان شمرد
زانکه چون او صاف ذات او را استقصا گذشت

بی گمان تا پیر گردد هوش او ماند جوان
حرفی از املای او بر گوش هر برنا گذشت

گشت زینسان بر مشام عالمی خوشبوی چون
نگهتی از خلق او بر عنبر سارا گذشت

روزي اندر رزمگه گر امتحان را چوبکی
کرد پیکان بی گمان از صخره صا گذشت

ور شبی در بزمکه از فضل خود فصلی بگفت
در نشاط مستمع از نشاء صهبا گذشت

ای خداوندی که در شوق حضور حضرت
روزها بر این ره می چون شب یاد گذشت

من چه شکر آرم که چندانم خدا بخشید روز
کافری تو بگو شم چون در بیضا گذشت

زیور الفاظ من تا گوهر مدح تو شد
تیمش در نزد خلق از لولو لالا گذشت

هر که جهت سود برد رکاهت از روی خلوص
خسروی آسایش از طایم اءلا گذشت

تا سمر باشد بگیتی کاحمد از بستر بعرض
رفت تا از قاب قوسین و ز او ادنی گذشت

تو بهمان و جاه تو هر روز افزونتر ز بخت
این دعا بر لفظ من از عالم بالا گذشت

* در مدح امیر نظام در سنه ۱۳۱۱ گفته است *

تا سپه نو بهار دامن صحرا گرفت	جای ز بیمش بکوه لشکر سرما گرفت
رفت بیالا نشست سدی بر خود بیست	بمرده بر پا و دست ناله و نینا گرفت
خسرو پیر و زنجنت بهار پیروزه رخت	خرگه و دیهیم و تخت زدی بیغما گرفت
آتش بر خاک ریخت خاکش بر باد داد	بادش از سر ببرد فرقش در پا گرفت
خیمه بیستان فراشت دیده بهر سرگماشت	طلایه در پیش داشت راه بر اعدا گرفت
نیم شبی باشکوه برد سپه سوی کوه	و ز بنه آن گروه راه بیالا گرفت
بر سپه دی فکند هر دم حراقها	نشان یکسر بسوخت جانشان یکجا گرفت
کبک بهاری درید سینه شادین دی	باز سپیدش ز بیم بنکه عنقا گرفت
برغم دارای دی که داشت خرگد سپید	پادشه نو بهار کله خضرا گرفت

بساط دیبای سبز فکند در باغ و ابر
 نثار کردن بران لؤلؤ لالا گرفت
 جان شهیدان باغ زنده شد از فراو
 میر ربیعی مگر صنع مسیحا گرفت
 داد بیاران خویش خواسته ها نغز تر
 بجای آیشان که دی پار بیغما گرفت
 بر سر گلبن نهاد کلاه لعل دو شاخ
 دوش و بر سر و بن بسبز دیبا گرفت
 بفرق سوسن فکند مقنعه لاجورد
 گردن و گوش نهال بعقد مینا گرفت
 از دم باد بهار زلف بتان چمن
 نافه اذفر ربود عنبر سارا گرفت
 نامیه در بر کشید پیکر حوران باغ
 کوئی وامق بر پیکر عدرا گرفت
 مانا مریم شد است حامله از روح قوس
 یاکه شبان شعیب وصل صفورا گرفت
 شقایق اندرد من آتش موسی فروخت
 نسرین مصر چمن باید بیضا گرفت
 ترکس آمد بیباغ بر کف زرین ایباغ
 سنبل نیلی نقاب زلف فکنده بتاب
 آذریون چون محوس آذر برزین فروخت
 لاله چوپرویز گشت صحن چمن طاق دیس
 بسکه شکر میمزد از لب شیرین گل
 کل را خواهد مگر ز خواب بیدار کرد
 خاک که هم خواب برف بود چو همد لهنود
 جسم نحاس زمین سه مه بنم خانه بود
 بر سر زنجار او هر جا شنجرف سود
 دی چو شد از نو بهار خسته وزار و فکار
 ماند چو تنها و فرد کوفته اندر نبرد
 قشری زنجار گون بر خود زانجا گرفت
 ندانم این رنگ نو از چه اثروا گرفت
 با رمضان کشت یار رسم معادا کرت
 سپه زنو گردد کرد چالش ما گرفت

شور قیامت فکند در صف می خوارگان
زندگی ما نمود روزی خمین الف
طاس مه و مهر باز نقش شش و پنج زد
چید برین رقعہ بر مهره سی روزہ را
چو مسکن اجتناب ز بذل ساقی نمود
واعظ سلطان صفت بتخت منبر نشست
نا یژہ و کام خلق بست بفرمان حق
ز انشب کانی نمود روزہ سی روزہ را
لعبتکان بہار بر دل شیدای من
راہ مشام از بخور چو مرد مزکوم بست
ابر باطفال باغ شستن تعمید داد
آنکہ سرودی بقوم نذر تللہ صوم
ابر سخا پیشہ باز دست عطا کرد
بود کجا مفلسی گشت از و با نوا
ز بذل وجود سحاب رمزی کویم بیاب
خازن میر است ابروز کف او مستعیر
میر نظام آنکہ چرخ با ہمہ سر گشتگی
ناظم اقلیم جم صاحب سیف و قلم
صیت جلالش زنہ کنبد گردون گذشت
کلك و را اثر چرخ صاحب استاد خواهد

وز دهن و کامشان آب گوارا گرفت
و از اسخت و سیاه چون شب یلد گرفت
بصفحہ نزد چرخ چرخ زنان جا گرفت
خانہ بششد ریست راہ طرب را گرفت
چو ناسکان از و از بزم صہبا گرفت
روزہ سی و وزہ را بخلق انہی گرفت
ہر کہ زبان بر کشود خود را رسوا گرفت
کس نتوانست از و مہلت فردا گرفت
ہر چہ صلابہ زدند عزلت زانہا گرفت
ینبہ بگوش از سرود چو چشم مینا گرفت
تالب عذر او شان صوم عذارا گرفت
اشتعل الراس شیب چون زکریا گرفت
بدامن دشت ریخت آنچه زد ریا گرفت
حلی ز کوہر نمود حلہ ز دیبا گرفت
از رہ من رخ متاب کاین رہ دانا گرفت
روی زمین زین قبل پردر بیضا گرفت
تا بدرش شد دو تا خود را یکتا گرفت
آنکہ کتاب کرم ز نامش طغرا گرفت
فیض نوالش ہمہ تودہ غبرا گرفت
رای و را بیر عقل مر شد و لا لا گرفت

دیدم مریخ را بر در او سجده کرد
تا که مگر سازدش روزی نعل سمنند
حلم و را با جبل گر بتراز و نهی
گنه نپوشد از و مرد گنه کار زانک
اگر بخواهد بکلك بگیرد آن ملك را
بدی در ایران اگر صاحب حزمی چنو
دادش پیش ستم سدی بست آهنین
میرا صد را مها ای که جهان راز خویش
بپیشگاهت که هست مجمع فضل و هنر
از همه رسوا تراست خسروی آیدون که شعر
لیک چو مدح امیر زیور الفاظ داشت
کرده بشام و سحر و رد دعای ترا
گوید اندر دعاش ایا خداوند یدک
عمرش کن بر دوام شهادش افکن بحام
دشمن جاهش بدار بسته بزنجیر غم

گفت یکی تیغ میر او را مولا گرفت
ماه نو اینگونه پشت گوژ بعمدا گرفت
بینی کفه جبل سرسوی بالا گرفت
عفوش پنهان کند آنچ او پیدا گرفت
که سالها تهمتن بتیغ برا گرفت
پور فلیب از کجا ملك ز دارا گرفت
که راه یا جوج غم بکشور ما گرفت
زهر که پوشیده داشت بر تو هویدا گرفت
هر که هنر عرضه کرد خود را رسوا گرفت
باهمه سقم و علل پیش تو املا گرفت
چرخ بر او آفرین طوعا کرها گرفت
گو ابراین يك جهان زیرو برنا گرفت
که میر ما هر چه خواست از تو مهیا گرفت
بحق آن کر توانم در شب اسری گرفت
چو آنکه مغزش جنون زرنج سودا گرفت

برای ادیب المالك برشت فرستاده شد

حبذا جان فزای خطه رشت
نه شگفت ار برو یدش زین پس
رشتی رشت را سزد پس ازیرین
بوی جان آورد بسوی خضر

که زدیگر بلاد جاي تو گشت
فضل و دانش بجای گیل از دشت
که هنر روید از زمین چون رشت
هر نسیمی کزان حظیره گذشت

خاك بر فرق قرمىنين كه نداشت ارزش و قدر رشت و گشت پلشت
 بود روزي سه چار خرم و خوش چون نه در خورد بود آمدنشت
 ايكه از دوريت روان مرا غم چو جوشنده ديك دارد مشت
 جان من در هوای تو با وجد دل من با خيال تو در وشت
 در هوايت بلند شد صيتم زانكه از بام او فقام طشت
 هجر و اميد وصل تو ببريد بيم و اميد من ز هفت و ز هشت
 هيچ يادم نميكني بسخن گوئي نيت و فات بگشت
 كي كند ياد خارسان ديگر آنكه او را مجال شد گلگشت

« در هنگام فرار از سپاه روس بگوهرها و شكايات »

« از نفاق هموطنان در سنه ۱۳۳۴ هجری قمری »

دلا چند زاری بدین حال زارت چه نالی از این سختی روزگارت
 چه گوئی که بر بسته از جور اعدا زشش سوی بر روی راه فرارت
 چه باکت که یاران شکستند پیمان بهشتند بر جای بی یشت و یارت
 وطن را سپردند آسان بدشمن برانند پس دشمنان از دیارت
 ره صبر و تسلیم پیمای کاین ره بمنزل رساند بناگاه بارت
 یقین دان که جز روی حرمان نبینی بدین مردم اربینم امید وارت
 ندیدی که صد بار در نا امیدی فرجهها پدید آمد از کردگارت
 ندیدی نظر های لطفش ز راهی که از بخت تیره نبود انتظارت
 ندیدی که پیوسته عیشی مهنه ترا بود بی کوشش و کسب و کارت
 بخوان اندرت بود نانی مهیا که نارسته يك حبش ازگشت زارت

بپرورد هفتاد سالت بنعمت
 کدون از چه ترسی ازین دود و آتش
 چه بیمت ازین راه مشکل که دارد
 ندیدی که با بار سنگین عصیان
 گرت سیم و زر نیست چندین نباشد
 زرو سیم را آفریننده باشد
 اگر عزت و ذل خداوند بخشد
 ورت خواسته خوار در دست دشمن
 اگر روز و روزی خداوند بخشد
 گرت روز بر سر نیاورده یزدان
 ازین ششدر غم خلاصیت بخشد
 غم خویش کم خور که کم مانده باشد
 دمی غم خور از بهر ایران ویران
 برین مادر ناتوان مویه سرکن
 چه آمد بر آن چهره تابناکت
 کجا رفت آن قدرت تاج بخش
 کجا یند آن زادگان غیور
 کجا رفت طهمورس دیو بندت
 سیامک کجا رفت و جمشید و جامش
 چه شد زال جادری و پور دلیرش
 تو خوش خفته غافل ز پروردگار
 فراموش شده خالق نور و نارت
 بدست اندرون راه دانی مهارت
 برون برد از تیه غم چند بارت
 که بینند سیاهسان بی قرار
 تو ز آفرین جوی باز چه کار
 عزیزان نیارند بنمود خوار
 نگردی عزیز از جهان نیست بارت
 چه پرواست از قیصر و از تزار
 چه بیمی ز بی زور جسم تزار
 خدای اگر هست باهشت و چارت
 که بر تو بگریند آل و تبار
 که پرورده یک عمر اندر کنارت
 و زو پرس کاخر چه شد اعتبار
 چها رفت بر طره تبار
 چه آمد بدان زیور شاهوار
 که بینند امروز اینگونه زارت
 کجا شد کیومرث گیتی مدار
 زیمان کجا رفت و سام سوار
 کجا یند گشتاسب و اسفندیارت

کجا آفریدون شه کینه جویت
 کجا تاج داران ساسان نژادت
 کجایند شاهان اسلام پرور
 کجایند آن نیزه داران تازی
 که گریند بر غارت گنج و مالت
 کجا کاوه و یور های جوانش
 کجایست داراي اصغر که بیند
 دریغا که از ناخلف زادگانت
 کشیدند اندر جین نیل ننگت
 چو اخوان یوسف پسرهای زشت
 نکردند آزر می از دشمن و دوست
 یهودی منش مسلمین ریائی
 ز سر بر گرفتند تاج کیانت
 بدشمن سپردند ای مهربان مام
 ز هر سو چو گرگان درنده اعدا
 ربودند از گردن و سینه عقدت
 ز بیگانگان مادر را چند نالم
 ندانند کآخر گواهان غیبی
 نمانند بر جای ازین خود پرستان
 شهی را بر انکیزد از غیب داور
 که گردید در روز بد غمگسارت
 کجا شیر مردان خنجر گذارت
 که بینند در چنگ کفار خوارت
 که بودند پیوسته اندر جور ات
 بر بن زاری کار در کار زارت
 که بینند بر کتفهارسته مارت
 درید است پهلوی ز جانو سیارت
 تبه گشت پیرایه افتخارت
 نهادند بر گوئها داغ عارت
 فکندند اندر تک چاهسارت
 فرختند بادر همی کم عیارت
 مسیحا صفت برده تاپای دارت
 بتارک نهادند افسر زخارت
 که از کین بر آرند از سردماریت
 فکندند در پرّه همچون شکاریت
 کشیدند از گوشها گوشوارت
 که کردند خویشان چنین تارومارت
 ازین عاق اولاد خواهند تارت
 که خندند بر چهره شرمسارت
 که چون روز روشن کند شام تارت

بر اندازد از بوستان بیخ ظلمت بپردازد از گلستان خس و خارت
جهان پر ز جور است و بیداد یارب بر انگیز آن داد گر شهر یارب

در جواب فصیده شمس الشعر است که در تغزل به امارد کرمانشاهان
تعرضی کرده و از علاء الدوله حکمران کرمانشاهان کره جانی تقاضا

کرده بود

نیت اگر خالص است و رای رزین است	عزم اگر ثابت است و حزم متین است
یاری باری رفیق و حامی مرد است	و آنچه کند در رواج دولت و دین است
شاه از و راضی است و خلق از و شاد	ملک از و خرم است و خصم غمین است
آنچه بکوشد برای راحت خلق است	هر چه بگوید بوفق شرع مبین است
شاید اگر بگذرد بجای ز گردون	آنکه وجودش سرور اهل زمین است
چونکه نجوید مگر رضای خداوند	فی عجب اریاری خدای قرین است
آنچه بگوید بفور گیرد انجام	و آنچه بگوید رو از نجات مهین است
مظهر این خلقت و مثال چنین خلق	میر امیران علاء دولت و دین است
کز اثر عزم و حزم و نیت پاکش	روی زمین چون نگارخانه چین است
ملکت کرمانشهان که بود چودوزخ	از اثر سعی او چو خلد برین است
نام غم آنجا کسی بیاد نیارد	غیر جفا پیشه کو مدام حزن است
روز و شبش را ز هم کسی نکند فرق	آری اوقات باغ خلد چنین است
نعمت آن قائم است و عیشش دائم	ظلم از آن در فرار و عدل مکین است
آنچه درین ملک کرد شحنة عدلش	و رد زبان تا بروز باز پسین است

آنچه بروزي بنظم مالك نهد
خوردن خون بود كار مردم اين ملك
بردن ز ربود كار حاكم و قاضى
بيشه ضيغم ز بهر گوران امن است
بود كجا تو سني شمس و عناب بر
نام ز ناموس خلق در بر اين مير
گر لك غيرت دو چشم او بدر آرد
گر بهوس كس ز لعبتاش نزد نام
شمس فللك خيره بر زمينش نتابد
كره جافى (۳) هر آنكه خواهد از مير
خارج اندازه شهر و سنين است
اينك اين طعمه منحصر بچنين است
ايدون اين شيوه (۱) خاص خادم دين است
كرك ستمگر بگوسفند امين است
داغ اميرش بطوع نقش جبين است
كس نبرد گر كه جبرئيل امين است
هر كه سوي طفل كاش (۲) ريت بين است
از غضب مير جفت آه و اين است
ي دگر اينجا بحال شمس زمين است
شك نه كه در فكر رنج كهنه سرين است

* در مدح امير نظام گويد *

همچو رويت مه منور نيست
كو بتابد چو روى تو خورشيد
عنبرين موي خوانمت اما
سر و چون قد تو بود در باغ
كلت از مشك در زره نشدي
شب نباشد كه از فراق رخت
جان بيك بوس دادمت افسوس
ديگر م بهر بوس ديگر نيست
مه دهد نور ليك انور نيست
ناج خورشيد مشك اذفر نيست
با چنين بوي هيچ عنبر نيست
ليك او را ميان لاغر نيست
رسته پيكالت ارز عبر نيست
گوش گردون ز ناله ام كر نيست

(۱) لقمه مخ. ج. [۲] كودكاش خ. د

(۳) جاف مرادى از عشاير عثمانى كه در سر حد دولتين يورت دارند اسب و ماديان آنها بخوبى معروف است

گر بخندی ز ناله ام نه شکفت
خون ما ربختی و خرسندی
کافر من اگر مسلمانی
رخ تو مؤمن است و دل کافر
گر نه کافر شدی بامر کتاب
دل ازین يك سوارگان غمت
سوي درگاه صاحب سالار
تاج آزادگان امیر نظام
داد او نظم ملک داد انسان
گوهری دارد او چو گوهر پاک
گو بدین خواجه جهان نگرد
ملك کشتی و میر انگر اوست
میر هم صفدر است و هم دستور
آنچه او در جهان بکلك کند
خشم او آذر است و حلمش آب
• هر که را خشم او اسیر نمود
هر که را عون او دهد یاری
هیبتش هر کجا سر افرازد
روز بازار فضل و علم و هنر
نکته را هزار شرح دهد
آه از باد صبح کمتر نیست
هیچ قاتل چنین دلاور نیست
بلکه بی رحم چون نو کافر نیست
از چنین روی کفر در خور نیست
از چه لانتقلوت باور نیست
بکریزد اگر بشدر نیست
که مه از او بهیچ کشور نیست
کاین لقب جز بوي مشهر نیست
که غم را غم از غضنفر نیست
گر چه، مردی باصل و گوهر نیست
هر که گوید خرد مصور نیست
حفظ کنی مکر بلندگر نیست
هیچ خواجه زیر و صفدر نیست
کار تیغ و سنان و خنجر نیست
ليك آتش اسیر آذر نیست
در همه روز کارش یاور نیست
حاجتش با سپاه و لشکر نیست
دشمنش جز بنکر معجر نیست
در مهان همچو او توانگر نیست
که یکی لفظ آرند مکرر نیست

آن عذوبت بری ز گفتارش که برت عذب آب کوثر نیست
 بحر او صاف او یکی در یاست که دران بهر و هم معبر نیست
 فیض جودش چنان بود مبسوط که بدان بسط تابش خور نیست
 من برانم که در همه گیتی داغ جودش ندیده بك زر نیست
 ای امیری که در گه عالیت هر که را شد پناه مضطر نیست
 اندرین ملك كس ندید رهی گز تو اش روزی مقرر نیست
 تا در توبه در جهان باز است تا که گویند روز محشر نیست
 باش فرخنده و ز مکاره دور نیست کامی کت آن میسر نیست
 هر چه خواهی خدای آن دهدت این سعادت ز گشت اختر نیست (۱)

✽ در ضعف و ناتوانی خود گوید ✽

در بغ و درد که از عیش این سرای سپنج (۲) نصیب من همه درد داشت و قسمتم همه رنج
 دلم گرفته چنان زین جهان حادثه زای که غیر شکوه نژاید ز طبع قافیه سنج
 غزل دگر نسراید بوصف مطرب و می طرب دگر ننماید بذکر عشوه و غنچ
 چنان زمانه عجول است در هلاکت من که ضعف هفتاد آورده است درسی و پنچ
 ز ضعف بنیه چنانم که گاه عرض دعا بروی کتف گرانی همی کند آرنج
 خمیده قدم چو نان ز تاب درد کمر که از دوش بر عصا میکنم بگاه سپنج [۳]
 ز تاب درد چنانم که فرق می نهم شکنج زلف بتان را ز مارهای شکنج
 برفته نور بصر آنچنان که در دل روز تمیز می توانم نهاد روم از رنج

(۱) بك و پد او دهد ز اختر نیست (۲) سپنج بمعنی عاریت و خانه يك شبه

(۳) سنج یعنی حرکت کرد. قافیه

تتم مصاحب دردی است کیز مداوایش
 ز بیم آنکه برد باد جسم من بهوا
 دودست من ندهد یاریم چو مردم شل
 سرم ز مغز تو گوئی تهی شده است که هست
 شب دراز مرادیده سوی گردون است
 مگر خدای شفائی دهد ز رحمت خویش
 یز شک ایران حیران و دکتر افرنج
 بگر مگاه نخسبم بیدش باد آهنج (۱)
 دوی من نبردبارتن چو مردم لنج (۲)
 نوای پشه بگو شم چو بانك شندف و سنج (۳)
 که کی کند سوي من قابض روان آهنج
 که نوشداروی هر درد باشدش در گنج

در مدح گوید

آب ماهین که تابش خور دارد
 بر لاله از بنفشه زره سازد
 وان سنبل ترش نه شگفتستی
 سنبل که بوی مشک دهد شاید
 گویند مار عاشق سروستی
 بنگر بسر و قامت او کآون
 از عشق آن دو ز گس بیمارش
 بیمار نادر است که مردم را
 نهرم دهد ز غمزه و از لبها
 همچون حجر دلم شده بر آتش
 بر پاش سر بسایم و غافل ز انك
 با دشمنان بنخسبد و بیدارم
 رخ را نهان بسنبل تر دارد
 بر از غوان ز مشک سپر دارد
 گر دابره بکرد قمر دارد
 گر خرمنی ز ماه ببر دارد
 فی آنکه سر ز سرو نه بر دارد
 پیوسته مار تا بکمر دارد
 هر کس چو لاله خون بجگر دارد
 دایم جدا ز خواب و ز خور دارد
 تریاق زهرها ز شکر دارد
 زاره که او دلی چو حجر دارد
 با من هوای جور بسر دارد
 پیوسته شام تا بسحر دارد

ببرید می از و چکنم کاف مه مدح و ثنای خواجه ز بر دارد
 صدر جهان امین شه ایران کز باس او زمانه حذر دارد
 افکار او رموز قصا داند احکام او نفوذ قدر دارد
 آنجا که او قدم بنهد گردون خاکش بجای کحل بصر دارد
 ممکن شود محال اگر روزی پیش ضمیر خواجه گذر دارد
 قارون شود فقیر اگر وقتی در آستان صدر مقرر دارد
 فرمان برد ز پیر خرد زانو پیر خرد و را چو پسر دارد
 این شهر یار ما که زهر بانی در کار پیردی ز پدر دارد
 چون دید این و زیر دلاور را کاندر جهان چه مایه هنر دارد
 حزمش چگونه پیش فتن گیرد عزمش چسان زمام ظفر دارد
 بی نامه و سفیر و پیام کس از رازهای دهر خبر دارد
 فرمان شاه نقش روان سازد تدبیر ملک پیش نظر دارد
 افزون ز باب خویش بدادش جاه دیدش چو بر صدور خطر دارد (۱)
 تمثال خود بدادش و وی اکنون تمثال شاه زینت بر دارد
 با آن چو صدر خویش بیاراید گوئی که مه علاقه ز خور دارد
 وانگاه خلعتی ببر افکنندش کز چرخ بیدش در و گهر دارد
 هر گوهش بهای یکی گنج است کافزون بها ز شمس و قمر دارد
 گر خواجه یا جهانش کنند تقویم يك نيمه از بهاش ضرر دارد

از شاه نیز ویژه این صدر است زین به بگنج خلعتی ار دارد
 بزدان بکتف خواجه دریا دل تشریف شه خجسته بفر دارد
 ای بارور درخت خرد حاشا کز تو بهی زمانه ثمر دارد
 بیخ تو دانش است و خرد ساخت وز دین و داد شاخ تو بر دارد
 دست ترا سحاب نشاید گفت کاین سیم و زر بجای مطر دارد
 دریا کجا و همت تو زبراک گاهی ز بحر خالق خطر دارد
 خور را کسوف گر نبدی شاید چون رای تو بنور اثر دارد
 وبدون کجا که رای تو باشد نور وی در طلوع بوک و مکر دارد
 مدح تو خسروی نکند زانو کامید سیم و طمع بزر دارد
 خواهد که از میامن مدح تو خود را بروز گار سمر دارد
 تا جامه سپهر ز اختر ها ترصیع از لال و گهر دارد
 تاج شهبان مظفر دین شاهت هر روز مه ز روز دگر دارد
 و اوای شاعران بمدیح تو شنوای دشمنان تو کر دارد
 در ستایش بقعه بابا یادگار (۱) که در کوه

دالاهوی کرمانشاهان است

[۱] بابا یادگار سیدی بوده از مشایخ بزرگ سلسله علی الهی که زمان سلاطین آق قویونلو از خاک عثمانی صفحات زهاب کرمانشاهان آمده در بان زرده که محلی است بر روی کوه دره دارد که در شکم کوه دالاهو واقع است و چشمه موسوم بسلان از طرف اعلاى آن دره تنک جوشیده بیان زرده مبرود ساکن شده و تمام طوایف آن محال باودست ارادت داده اند و پس از فوت در همان دره بر روی دماغه از سنک مدفون و بقعه و صحنی با صندوقی از چوبهای هندی برایش ساخته اند و از تمام طوایف مانند گوران قلعه زنجی و کرنندی و سنجایی و غیره بربارت آن بقعه آمده ندورانی آورده و سوگند راست آنها بآن سیداست و او را یادگار حسین مینامند کویا اسمش شیخ عالی بوده در حاشیه صندوقش این اسم حک شده است

این نور پاش بقعه برین قلعه بلند
 شاد از نسیم روضه آن خاطر حزن
 گر کعبه است کعبه ندارد چنین صفا
 گوئی که بیت معمور از چرخ شد بزیر
 ویدون مطاف اهل زمین گشته کاورند
 این خوابگاه راهنمای طوایف است
 آن یادگار حیدر و آن پیر دستگیر
 تا بود در زمانه بجز نام کردگار
 اندر ضمیر معتقدین تخم دین بکاشت
 زینسان که دست بسته ز دیوان کوهسار
 زانپس که ره پا کش سوی بساط قرب
 کردند تربتش بسر این بلند کوه
 مشعر بر آنکه گنج نهان به بکوهسار
 چون در گهش پناه خلایق بد از بلا
 هر کس که سود بر در آن جبهه نیاز
 یا حبذا از چشمه غسلان و آب او
 وان سروهای بر شده در پیش بقعه اش
 بر پا ستاده بر در آن بقعه سال و ماه
 شاخی چنین ترسته بگلزار باغ خلد
 بنگاه کیست کامده اینگونه دلپسند
 آزاد زیر (۱) دوحه آن جان مستمند
 ور کعبه نیست از چه چنین گشته ارجمند
 زان پس که بد مطاف ملایک بروز چند
 بر در گهش نیاز زایران و روم و هند
 آن سید موحد و آن میر هوشمند
 وان بر گلوی شرک چو شمشیر پرفرند
 بزلب نداشت وز پس آن سودمند پند
 و ز خالار سیاه دلان تخم کین بکند
 شاید که خوانیش تو سلیمان دیوبند
 پرواز کرد و خرقة عنصر ز سرفکند
 کاندیشه سوی آن نبرد راه با کمند
 موهم بر آنکه مرتبتی داشته بلند
 شد تربتش پناه مریدانش از گرند
 از گرداند هان نشود خاطرش نثرند
 کار اپیش چشمه حیوان چوار رکند (۲)
 ما نا ستون قبه چرخ هلعند
 چون خادمی که کرده بربسزیر هند
 سروی چنین نگشته بکشمردیر زند

(۱) خوشه از شمیم

(۲) آب کن را گویند

بعد از هزار و سیصد از هجرت رسول	تاریخ وقت سال نهم بود و ماه اند
کز بهر طوف بقعه این سید جلیل	از شهر قرمسن بنشستیم بر سمند
از راههای صعب گذشتیم چون صراط	باریکتر ز رشته و بران تر از پرند
که در نشیب قله و گه بر فراز کوه	چون چرخ میشدیم بهر لحظه تند و خند (۱)
شکر خدا که ز همت این جانفزا مقام	در مانهشت بر جا از رنج چون و چند
از شوق آن مقام درین راه پیچ پیچ	هر تلخی که بود بکام آمدی چو قند
از آتش چکامه چون آب خسروی	بدخواه خاندان علی سوخت چون سپند
تا در دیار غرب روانست رود نیل	تا در بلاد شرق دوانست هیرمند
ای بقعه شریف بروی زمین بناز	وی کوه سر بلند بچرخ برین بخند

در اوقات محبوسی خود بدست روسها و سخت گیری فونسول در آزار او گوید

اندرین نوبهار و جوشش و رد	که هزیمت گرفته لشگر برد
هر که با یار خود به گلگشتی است	من بزندان درون زیاران فرد
دوستان چاره که در این سمج	کیک خونم تهاجم خواهد خورد
آنچه او در شبی خورد به مہی	نتوانم بجای آن آورد
شکر باید که فن خوریزی	چون فنون دگر ترقی کرد
افتخاری است بهر این جلاد	که مرا کشت بی تحمل درد
من چه کردم بجای این خونخوار	که چنین مالشم دهد بنورد
گفتم ^{۱۰} بران بود ز ایرانی	جز ندامت بگو چه بار آورد
توبه کردم دگر نخواهم گفت	رنجه شد هر که کوفت آهن سرد

[۱] تند و خند فتح اول و سکون ثانی در هر دو یعنی زیر و بالا

دست بر خون من چه آلاید که نیاوده دست من بنبرد
 گو بجوهر خود هما و ردی من نیم خواجه با تو هم آورد
 من کیم چیستم یکی فرتوت باقی لاغر و رخانی زرد
 رفته‌ام من چه می‌کنم دنبال زود باشد ز من نیابی گرد
 خسروی زین ترانه دم در کش دوستان را چه میدهی سر درد
 خواه و ناخواه چون بیاید مرد چه بری درد خود بهر نا مرد
 صبر کن صبر حصین مردان است جزع از مرگ نیست لایق مرد
 * در مدح امیرالشعراء متخلص با میری *

چون در سر من می قرار گیرد جانم هوس کوی یار گیرد
 غم آورد از هر طرف سپاهی چون یاغیم اندر حصار گیرد
 کویند گربزد غم از می از چیست شادی بمی از من فرار گیرد
 يك قطره چو می در رود بکامم غمها همه پیشم قطار گیرد
 از حسرت آن گل که شد ز من دور دل ناله زار چون هزار گیرد
 در پای خیالش ز در و مرجان این دیده بر خون نثار گیرد
 خواهد دل من بال و پر بر آرد تا سایه آن شاخسار گیرد
 خواهد تن من چون غبار گردد تا دامن آن شهسوار گیرد
 من چند زیاده کنار گیرم او سخت ترم در کنار گیرد
 چون بک گریم در گوهساران چون بازم در کوهسار گیرد
 هر دم شکرد قلب خسته من چون شیر نری کوشکار گیرد
 هر سخت که باشد بدور کیتی بر من ز چه ره روزگار گیرد

روزم همی از هجر دوستداران	تا چند چنو شام تار گیرد
فریاد برم یش غمگساری	تا از رخ قلبم غبار گیرد
منخوار ندارم بجز امیری	کاین دل بو صالش قرار گیرد
آف میر سخنور که از بیانش	عالم همه بیوی بهار گیرد
خورشید افاضل سپهر معنی	کز او مه دانش مدار گیرد
شرمنده کند صحف مانوی را	چون خامه معجز نگار گیرد
منسوخ کند شعر باستان را	گر شعر مجرد شعار گیرد
ز اسرار علومش پیرس تا خود	یک یک ببرت آشکار گیرد
از کار بماند دبیر او هام	او صاف و را گر شمار گیرد
ای میر که باید هماره دستور	از دانش تو گوشیار گیرد
اختر چو ببیند برای روشنت	رخشنده رخس استار گیرد
هر کس که درستی سخن بخواهد	از شعر تو باید عیار گیرد
این بنده که باشد ز مهر تو مست	تا کی ز جدائی خیمار گیرد
باشد که بزودی بر غم دشمن	از دوحهٔ فطلت نهار گیرد
هر غم که بجانش رسانده خواری	از عز وصال تو خوار گیرد
گدا بدمد بهار از گل	تا دامن گل دست خار گیرد
میباش بغرت قرین شادی	وز طبع تو شعر افتخار گیرد

* در تهنیت ورود دوستی در حین مرض کوید *

دوش یاری مرا بشارت داد	که دلت شد ز بند غم آزاد
مایهٔ شادی آمدت ز سفر	غم دیرینه ات بشد از باد

چند گفتم که تنگدل منشین رایگان دل بغم نشاید داد
 در مثل گفته اند عمر سفر هست کوناه چون شب خرداد
 نشیدی و دل بغم دادی چند گاه از طرب نکردی یاد
 تا بلی بر نخیزی از بستر نیست پایت بیندی از بولاد
 مرض ار داشتی طبیب آمد که برفع مرض بود استاد
 خیز و او را پذیر شو که شود دات از دیدن رخ او شاد
 زین بشارت دلم بجست ز جای گر توان بود میزدم فریاد
 خواستم تا ز جای بر خیزم پای با من قدم بره نهاد
 گفتم آیا چه جای این سستی است گفت از دست درد میکن داد
 چار ماه است گونه گونه مرض باتن زار تو کند بیداد
 دل خود را به یدش باز فرست که مرا کار باقضا افتاد
 گفتم اندیشه غلط نکنی که علاج است نام عبد جواد
 گفت بسم الله این تو و این من وین ره جاده هر چه باد آباد
 شکر کزیمن این همایون نام گشت این بنیت خراب آباد
 چشم از طلعت بشد روشن دل برخ راه خرمی بگشاد
 باز آن فر خسروانی را خسروی دید و دل بعمر نهاد

✽ ایضاً در مدیح او گوید ✽

دوش در خانه ام آن ترك پسر مهمان بود
 و ز سر زلف و رخس خانه نگارستان بود
 مهی از سر و عیان کرده و پوشیده بمشك
 ماه کس داده که در مشك سیه پنهان بود

رخ برافروخته چون بجر زردشت ودوزلف

بر سر بجر او دود عبیر و بان بود

آنچه اندر دل من بود وی اندر سر داشت

و آنچه اندر رخ او بود مرا در جان بود

خنده اش آفت دل بد سخنش غارت هوش

وین اثر هاش بیک حقّه از مر جان بود

نرگش از اثر می شده همرنک شقیق

نرگس سرخ کسی دید که در بستان بود

زان دو نرگس نگر فتنی دل شوریده نظر

گر نه در راه نظر آفت آن مژگان بود

چون بمژگانش شدی طاق دو ابرویش جفت

بگمانت که کجای و دو صد پیکان بود

هر دم آن رسته ناوک چو نهادی بکمان

بگذرانندی ز دل مردگر از بسندان بود

ترك مستش چوبکف داشت چنان تیروکمان

رخش از خط نشگفت از برش خفتان بود

بسته من تا بسحر دیده گریان برخش

او برویم چو گیل از باد سحر خندان بود

ز نگاهی بفرودی اگر درد کهن

باز از یک نگهش درد مرا درمان بود

هر اشارت که بکردم همه را پاسخ داد

پاسخش یکسره بر مهر و وفا پیمان بود

گر نبد زهد فروشی و گران جانی من

بوسه را نیز از آن ماه بها ارزان بود

آن تلمطف که مرا دوش بیود از آن ماه

اجر صبریست که در چند شب هجران بود

یوسف مصر ز خواری بعزیزی نرسید

مگر آنگاه که درچه شد و در زندان بود

کرد ده سال شبانی که شود صهر شعیب

آنکه از معجز او چوب عصا ثبانی بود

چونکه بگذشت ز شب پاسبی و شدمست ز می

گفت ای آنکه ادب را سخت برهان بود

دفتر شعر تو چون شد که بهر چامه آن

وصفی از صورت و از سیرت من عنوان بود

دفتر از طاق بیاوردم و بنهادم پیش

او بخواند آنچه سخن ثبت در آن دیوان بود

سر بر آورد و بگفت از سختم رنجه مباش

بجز از مدحت شه سر بسرش هذیان بود

شاه اقلیم وفا کاف صفا عبد جواد

آنکه در چشم جهان بین خرد انسان بود

آن ملکزاده آزاده که بر چرخ جلال

مسند عزت او بر زبر کیوان بود

بود کوشنده ترا ز شیر چو بر توسن بود

بود رخشنده ترا ز شید چو در ایوان بود

جودش آن جود که قا آن ببرش ممسک بود

حلمش آن حلم که احنف (۱) ببرش غضبان بود

آنچنان خلق کریمش بجهان شهره که خصم

بد همی کرد و از و منتظر احسان بود

ای بلند اختر میری که بچوگان هنر

بردی آن گو که از اقران تو در میدان بود

آنکه خود را بتو مانند کند گو نکند

بی خصال ملکان می نتوان سلطان بود

پور دستان نشود آنکه بگرما به کشند

شیر غرمان نشود آنچه بشاد روان بود

ما در دهر ز مثل تو چرا ماند عقیم

گر نه ایجاد تو خود ما حصل ا کوان بود

بحر اوصاف تو بحری است که غواص خرد

غوطه دران نتوانست که بی پایان بود

کاش آنروز کزین ملک تو میبستی بار

تن این بنده ترا خاک ره یکران بود

(۱) احنف بن قیس از حاکمای عرب است و بحلم او مثل میزدند و احلم من احنف میگفتند

یاد باد آنکه در آن محضر عالی همه شب
 مطربت را بنوای غزل الحاف بود
 چند گاهی که تنم بود بگوران محبوس
 بسرت چشم دلم جانب ما نیزاف بود
 همه شب یاد حضورت ز خودم غایب داشت
 همه روزم ز غیابت بشبان یکسان بود
 گر نبدر شحۀ نوک قلمت گاه بگاه
 خانه صبر و خرد تا بکنون ویراف بود
 خسروی از تو نالد چو توئی رحمت محض
 هر ستم رفت بوی از فلک کشخوان بود

~~~~~  
 \* در مجلس روسها بنظم آورده \*

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| چون غم ایران هم آغوشم شود    | همچو دوزخ جوف شب پوشم شود      |
| اندرین زندان بجز نوع هوام    | نیست زنده تا که همدوشم شود     |
| غیر روسی چند سگ کمترند       | گربه هم نی حافظ از موشم شود    |
| تا که غوغا شان بشما نشنوم    | زیبقی خواهی که در گوشم شود (۱) |
| ترسم از دیدار دیو آسایشان    | بعد چندی رخنه در هوشم شود      |
| همزبانی نیست کنز گفتار او    | برصدا این سخن خاهوشم شود       |
| شعر از آن گویم که ترسم عاقبت | لفظ ایرانی فراموشم شود         |
| مدعی اسلام سرم فاش کرد       | مسلمی کوتا که سر پوشم شود      |

~~~~~  
 [۱] زیبی در گوش کردن کنایه از کر شدن است

موسوی باید شدن یا عیسوی : تا چنین بد مردم آغوشم شود
 یار چون آرم از آن سوگند ها ملتهب این قلب پر جوشم شود
 جمله را شد محو پیمانها زیاد من نپندارم که فرموشم شود
 آنکه خونم کرد بر روسی مباح گز بنوشم خون او نوشم شود
 مفتی ما دست روسی چون فشرد من بکوشم تا هم آغوشم شود
 یارب از این دشمنان ملک و دین دور دارم تا زن توشم شود

در تشکر خلعتی از ترمه لاک‌ی که والی غرب

بناظم عطا کرده بود

دوش مرا بارشی سحاب فرستاد تابشی از فیض آفتاب فرستاد
 بحر مکارم چو دید بر لب خشکم کام مرار شحه زاب فرستاد
 خازن رحمت چو دید نیک خرابم بهره ز گنجش بدین خراب فرستاد
 تا که دماغ مرا طراوت آید از گل رحمت بمن گلاب فرستاد
 زشتی مملوک خود چو خواست نهفته مالکم از بهر من حجاب فرستاد
 والی عزیم چو دید دستخوش شیب بهر تنم جامه شباب فرستاد
 تا که شوم سرخ روی در بر اقران جامه سرخم بانتخاب فرستاد
 نژده خدمت بداد خلعت خاصم ثوب چنینم پی ثواب فرستادم
 صاحب خرمن ز کوة مال بمسکین تا که بیفزایدش نصاب فرستاد
 ایکه خدایت بنظم مملکت عزب فتح و ظفر بسته بر رکاب فرستاد
 با دل بیدار بهر راحت خلقت تا که کئی فتنه را بنخواب فرستاد

رجم شیاطین انس را سوی این مالک کوکب دری ز تو شهاب فرستاد
 از بی نظم بلاد گوئی بزداں بهر تو از آسمان کتاب فرستاد
 نامه امرت بهر امیر که بردند ها انا مملوککم جواب فرستاده
 هر چه تقاضا نمود از مدد بخت دست قضایش بصد شتاب فرستاد
 من چه ثنا گویمت که قطره بعین هر که فرستاد نا صواب فرستاد
 قافله ها از دعای خسروی امشب سوی فلک جمله مستجاب فرستاد
 حق بفزاید بعمر و عزّت و مالت چند که خود قطره ازسحاب فرستاد
 دشمن جاهت بخود پیچد گوئی درد بدو مالک عذاب فرستاد

در تشکر از مساعدتهائی که امیر افخم قره

گوزلو در هنگام محبوسى و گرفتارى ناظم

بدست روسها در همدان نمود در سنه ۱۳۳۵

دو ماه بود که گیتی بمن جهنم بود همه نعیم جهانی بمن خرّم بود
 برادران حسودم بچاهی افکندند که خوف گرک اجل اندران مسلم بود
 اسیر کفر بدم بی نوا و بی یاور سرای من همه شب پر نوای ماتم بود
 کهی بسمجی محبوس همچو کور مجوس که روز روشنم آنجا چو شام مظلّم بود
 بسی شبان بسر آوردم اندران زندان که همدم حشرات و مصاحبم غم بود
 کهی بحوف قفس (۱) سوی غربتم بردند زمیل (۲) من دوسه روسی چو مار ارقم بود

(۱) مراد از قفس کاسکه ایست که ناظم را با آن از کرمانشاهان مجبور آهمدان

آوردند که بسببستان بفرستند و انقلاب داخله روسیه مانع شد [۲] زمیل بفتح اول یعنی همکجاء

ز دور کنند هانشان چنان زدی بمشام
 که بوی جیفه برش نکفت سپر غم بود
 چه روزها بشب آوردم اندران تابوت
 که آرزوی هلاکت مرا بهر دم بود
 گهی پیاده دو اندند و من دویدم چست
 ز دست امت عیسی چه لطمه ها خوردم
 زمانه خواست بپیری مرا کند تعلیم
 که پشتم و کتفم از نازیانه معلم (۳) بود
 ز معزیم بسوی نیمروز میبردند
 که در نهادم سیر ممالک جم بود
 چو گفته بودم ملک کیان زایرانی است
 حوالتم بسوی تخگناه رستم بود
 بهر وسیله زدم دست در خلاصی خویش
 نداد سود که بندم بلای مبرم بود
 پس از کشاکش افزون ز حد گشایش کار
 بدست میر امیران امیر افخم بود
 زد و زخم بدر آورد و در بهشت افکند
 بهشت آنجا باشد که شخص خرم بود
 بخضرش همه غمها مرا برفت از یاد
 که لطف او بجر احات قلب مرهم بود
 بزرگوار امیری که پیش همت او
 هر ار عقده محکم بدست او بگشود
 همواره رنج برد بهر راحت دل خلق
 ز خود نهائی تنها بزرگ نتوان شد
 ز شرم نام سخارا بخود نپذیرفتی
 بد و رجودش اگر در حیاة حاتم بود
 مرا که مدحت او آرزوست حال کسی است
 که با شنای بفکر عبور ازیم بود

(۱) دره نازیانه است (۲) چنک مریم کباهی است دوائی که شاخه‌هایش بهم سر
 نهاده مثل چنک آدمی [۳] معلم بضم میم و سکون عین و فتح لام یعنی راه

اگر ز مدحش من عاجز م شگفت مدار که صد چو سحبان در این مقام ابکم بود
خدای عالمش از هر بلا نگهبان باد که هر چه کرد ز بهر خدای عالم بود

در هنگام جاوس اعلی حضرت مظفرالدین

شاه گفته

دگر تخت کیان را زینت و زیب و طراز آمد
بجسم دولت ایران روان رفته باز آمد

جهان پیر برنا شد ز اقبال شهی برنا

نهال معدلت یثر مرده بد در اهتزاز آمد

عروس ملک کز غم داشت سر برزانوی عزات

دگر ره شوی برنا دید و اندر غنچ و ناز آمد

برفت آن روزها کاین مملکت را داشت در ماتم

زمان عشرت و شادی بدین ملک فر از آمد

بشارت شه پرستان دوست پرور شاه پیدا شد

حذر ای فتنه جویان خسروی دشمن گذار آمد

خداوند جهان آمد مظفر شاه دین پرور

که از دینش طفر اندر حقیقت نزحجاز آمد

خداوندی که عدل او بلای ظلم و عدوان شد

شهنشاهی که جود او هلاک حرص و آزار آمد

ظفر کائرا سلاطین با دعا خواهند از یزدان

چو وی بر تخت دولت شد بپیشش در نماز آمد

سعادت با دلی فارغ همی گردیدند در عالم
چو دید این فریزدانی بدین در با نیاز آمد

بگفتا بخت با اقبال زین بر اسب همت نه
که اندر خدمت این شاه وقت ترکتا ز آمد

چراغ بخت این سلطان چو شد از فضل حق روشن
زرشک او دل بد خواه در سوز و گداز آمد

طراز بخت شاهی گشت تا این خسرو عادل
تن ظلم و ستم لاغر تر از تار طراز آمد

چو کبکان سر بر فغان در کنند ظلم و ستم زین پس
چو اندر مساعد ملک این همایون شاهباز آمد

بباید سر بجیب فکرت اندر برد شاهان را
که شاهنشاه ایران خسروی گردن فراز آمد

چنان عشقی است این شه را بعدل و داد کز عشقش
فسانه همچو شاه غزنه در عشق ایاز آمد

بایران در رسید از مقدم این شاه آن دولت
که از ختم رسل بر مردم ملک حجاز آمد

چو بر کوید دولت نوبت شاهی بدر گاهش
نوابی خلد الله ملکه رالحن ساز آمد

بدین در سجده فرض آمد خلائق را که این در گه
دری باشد که از رحمت بسوی خلق باز آمد

چو دست آژ مندان بهر سیر جشن این شاهی
مزاران کردن از گردون بدرگاهش دراز آمد

در شادی بروی خلق بد مسدود ایامی
جلوس شاه نو بر گاه شادی را جواز آمد

نبینی مشکلی زین پس بکار کس که رای او
برای هر چه مشکل در جهان بدچاره ساز آمد

نه تنها خسروی دارد دعای شاه و رد لب
بهر شام و سحر این ذکر و رداهل راز آمد

در مدح امیر نظام گروسی

مرا آمد از بخت و دولت نوید	که ایام محنت بی پایان رسید
هم آن شاخ صبرت بیاورد بار	هم آن اختر بخت آمد پدید
دگر بشکفتد غنچه طبع تو	که باد بهشتی بگیتی وزید
بجنبد ز جا از در خامه ات	که یکچند افسرده بر خود خزید
ز صندوق خاطر گهر های نغز	بر آری که بر قفلش آمد کلید
جهان تازه گردید همچون بهار	گل شادمانی بهر سو دمید
نه زین پس دگر یاد آری ز غم	نه از کس ز غم نام خواهی شنید
پدبد ارشد بر سپهر جلال	یکی خور که از فضل او راست شید
یکی ابر رحمت بر آمد باوج	کز او بار آرد درخت امید
بایما چگویم بیارید هان	بر نام او سجده تا بشنوید

که ما را دگر باره میر نظام
 بشکرانه گوئید حق را سیاس
 نهید و دهید و خورید و کشید
 پدید آمد این ملک را انتظام
 سلیمان چو بر تخت شد آشکار
 هوسهای ناپخته گردید خام
 نثار دگر گریک سوی غنم
 زبیمش رخ خصم شد زعفران
 بنامش خدا داده این خاصیت
 ز دو چیز او را نباشد درنگ
 یکی از عطا چونکه وعد آورد
 ز تیغش بود چهر اسلام سرخ
 ز جودش بود کان و دریا بغم
 هم این سبز مزرع از و بیمناک
 بک نیکنامی است زی او دود
 بگو با حسودش چه پیچی بخویش
 بدو داد دین و بدو داد داد
 اگر عزم ممکن کند از محال
 و گر حزم او پیشبندی کند
 اگر داد او داشت رستم بیاد
 مهین ظل ممدود بر سر کشید
 برش سر بخاک نیایش نهید
 سر و مال جان نقل و جام نبید
 سر فتنه در خاک شد تا پدید
 گریزد بناچار دیو پلید
 روانهای آشفته باز آرمید
 نیارد سوی کبک شاهین برید
 ز نامش رخ فتنه شد شنبلید
 که یارد ابا داد یزدان چخید
 و زین گونه اش کرد گار آفرید
 دگر از غضب چون وعید آورد
 ز کلکش شده روی ایران سپید
 که هرچ آن دو کشتند او بدروید
 که مزروع او را بیخشد خوید
 چنان چون سوی شه بنرمان برید
 خدایش بداد آنچه او را سزید
 بدو داد دانش بدو داد دید
 بر اردبری نفز از شاخ بیید
 نیارد دگر چرخ بر کثر چمید
 نیا رست قلب پسر را درید

ستم پیشه را زهر باید مکید	کجا بر چشم را یتش بر دمد
بقلب عد و تیر گوئی خلید	کجا منقلب کرد پشت کمان
همان لحظه از بیم پشتش خمید	کجا شکل تیغش بدید او بخواب
که تلخ ایدش در دهان هر لذید	چنان بر کفد زهره اش زان منام
بفضل و هنر از مهان بر گزید	خداوند گارا که یزدان ترا
بلفظی دو از آن که داند جهید	مدیحت یکی بحر شد بیکران
چه گویم ز سعدی بیاید شنید	منم قطره و آن ژرف دریا بپیش
خجل شد چو پهنای دریا بدید	یکی قطره باران ز ابری چکید
خردمند این پیشه را بر گزید	مدیح ارنتانم دعا میتوان
الا تا سویس است دور از سوید	الا تا سپهر است دور از زمین
تنت بی الم ب دو روزت سعید	دلت کامران با دو بخت حوان
که این کار نی بنده کردم جدید	اگر قافیت دال کردم بیخش

در مدح عماد الدوله عم ناظم

رخساره فروزان بود و چهره منور	آن چیست که هر مجلس ازو یافته زیور
هر مجلس از و گر بجهان یافته زیور	تا چهره و رخساره اش اینست عجب نیست
چون این در شب و روز همی ظاهر و مضمهر	سیاره روز و مه شب و رنه چرا هست
از سیم بود کرسی و از زر بود افسر	گر نیست ملک چیست که چونان ملکانش
با افسر مهر افسر زرینش برابر	با کرسی مه کرسی سیمینش مقابل
پیکر بودش لاغر و رخساره اش و اصفر	همچون من اگر شیفته عشق نه از چیست
یک خلق بر او عاشق و خود عاشق و مضطر	یک شهر بر او واله و خود واله و مفتون
و ندر که بزم است همه خادم دلبر	اندر شب هجر است همه دوانس عاشق

دایم بودش صرح مُرد ز قوار بر
 جانش زیکی نفخه و مرکش زیکی دم
 آن نفخه کز او زنده شود هست مقدم
 چون سرش ببرند جمالش شود ابهی
 زرین کلهش بر سر و سیمین سلبی نفز
 چون طایر عیدسی است گریزنده ز خورشید
 مرغی است براو عاشق چون بلبل بر گل
 بی باک در آتش فکند پیکر خود را
 عاشق بجز این مرغ شنیدستی هر گز
 اقمه چنین لعبت کز من بشنیدی
 کوخویش همی سوزد و من عنبر اشهب
 بنشسته بشادی من و استاد بیکپای
 او روشنی چهره خود عرضه نماید
 من خجلتش افزایم و گویم که نیاید
 فرخنده عماد دول آن که وجودش
 با رفعت جاه است بهر جای مسلم
 هم ملت از و همچو دلش گشته مصفا
 طفلی بد بستان کالاش خرد پیر
 ای از دل راد تو تنک حوصله بحر
 شخص تو شد آرایش دین و شرف ملک
 بی معجزه و ملک سلیمان پیمبر
 لیکن نه چو نفخین سرافیل بمحشر
 و آن نفخه گران مرده شود هست مؤخر
 و سرش نبرند فروغش شود ابتر
 مانند بهشتی حور آراسته زیور
 همچو کف و سی است در خشنده و انور
 و افسانه این مرغ از آن است عجبت
 مانند سمندر نبود گر چه سمندر
 کاید همی از سوختنش کام میسر
 لطفی کن و در خانه تارمنش آور
 او اشک همی ریزد و من قند مکرر
 آن لعبت زرین کله سیمین پیکر
 یعنی که برخسار فرو زانم بنگر
 نور تو بر رای جهان دار مظفر
 آسایش خاق آمد و آرایش کشور
 با قوت رای است بهر شهر مشهر
 هم درات از و همچو رخس گشته منور
 گوئی بر چو گانش گردون مدور
 وی از کف جود تو سبک قیمت گوهر
 پشت سپه و دست شهنشه سر لشکر

یا جوج شود گر بمثل خصم ملک هست	نیروی تو ستوار تر از سد سکندر
چهر ظفر و افتح ز تیغ تو مصفا	مر ز هنر و فضل بنام تو مقرر
آروز که از جسم یلان دشت شود کوه	و انکاه که از خون گوان بحر شود بر
جانها همه چون توسن افسار بریده	تنها همه چون کشتی بگسیخته لنگر
از نعره گردان بدرد گرفته ضیغم	وز نیزه گردان برود ز هره اژدر
از نیزه چون مارد و پیکر چو یکی ن	وز تیغ چو عقرب تن یک کس چو دویگر
تیغ تو دران مهلکه ابريست شرر بار	تیر تو دران مهلکه مرغی است اجل پر
این يك گذرد از جگر کاو زمین وان	اندر سر گردون بدرد نیلی معجر
رخش تو یلنگی است دران پهنه غضبناك	یا همچو نهنگی است در ان لجه شناور
شیرست تو گوئی شده منزل که خورشید	کوهی است تو گوئی شده بنگاه غضنفر
ای هر که توانا ز وجود تو توانا	وی هر چه توانگر ز عطای تو توانگر
اول سخن است این که بدین حسن و لطافت	مداح ترا سر زده از طبع سخنور
گر تربیت از لطف تو بیند نه شکفت است	این بنده گزاینسان بودت مدحت گستر
هستی تو مرا همچو غضاری را خمود	هستی تو مرا همچو معزی را سبخر
اوصاف ترا خسروی احصا نتواند	بحر است و نیمود کسی بحر بساغر
تا زلف دلاویز بتان بر رخ زیبا	از غالیه چو گان کند از عنبر چنبر
در چنبر فرمانت هر انکس که نباید	چون گوی در افتد بر چوگان تواسن
ملک تو منظم شود و عیش مهنا	عمر تو مویبد شود و فیض موفر

در توصیف کوه و شکارگاه عمارت بر ناج و مدح

عماد الدواہ عم خود گوید

ای کوه با شکوه گران سنک استوار
 خائف شد از مهابت تو قلب تهمتن
 در دامن تو کوه دماوند آنچنانک
 بر قله تو کس نرسیده بغیر و هم
 پیوسته ابر در کمرت همچو منطقه
 ابری که بر تو بارد روید همه سمن
 شیری که در تو عزد رعدش بود صدا
 شاخی که در تو روید ایمن زحادثات
 گر تاج بهر سر بود از چه گرفته
 ور چرخ چارمی زچه روسا کنی مدام
 از بس گل است و لاله بهار تو چون بهشت
 گاه از ز مرد آری بر گستوان ببر
 مردم که آیدت بسر قله آفتاب
 شخص هنر جهان خردکانت معدلت
 تا بنگری هنر بهنر فرد و بی نظیر
 چهرش بگاہ بزم فروزنده تر ز نور
 ای از فروغ رای تو هر رای مستعیر
 دادت چهار چیز خدا با چهار چیز
 با سلطنت عدالت و با بخت نیک حزم
 با علم و حلم تو چو میزان در آورند
 چون شیر با صلابت و چون پیل با وقار
 عاجز د از مساحت تو و هم گوشتیار
 اندر کنار مرضعه طفل شیر خوار
 بر پیکر تو هر چه دمیده بغیر خار
 همواره شمس بر زبرت همچو گوشوار
 سیلی که از تو خیزد زاید همه بخار
 کبکی که در تو چرد بازش بود شکار
 صیدی که بر تو یوید فارغ ز روزگار
 بر تاج را که تاج جهان است بر کنار
 و ر نیستی چسان شده با بهشت یار
 و ز بس صفا و سبزه خزان تو چون بهار
 گاه از ز بر جد آری تیروسمان بیار
 مانی برخش و میر معظم بر آن سوار
 فخر اول عہد دول عم شہریار
 تا بشمري پدر بپدر شاه و تاجدار
 تیغش روز رزم کدازنده تر ز نثار
 وی ما و رای جہا تو هر جہا مستعار
 کز این چهار زینت بگرفت آن چهار
 با گفت نرم هیبت و با خوی خوش وقار
 کوه است چون گریو دودریا چو جویبار

چهر تر او بخت ترا آزموده ام آنراست مهر بنده و این راستاره یار
 آنرا که جان بزهار آید ز دور چرخ بر در گه تو بایدش آمد بزینهار
 امروز در بسیط زمین جز بخدمت از هر مزیتی نتوان کرد افتخار
 تا سایه مبارکت از ما بگشت دور دور از تو بود روز بها همچو شام نار
 در چشم ما چو خار بدی و در رنگ رنگ در کام ما شرنک بدی شهد خوشگوار
 باد از ما سپاس بیزدان که اینچنین بر هاند مان ز درد روان گاه انتظار
 و ز گرد موکب تو بشد چشم ما قریب و ز نور طلعت تو بشد شام ما نهار
 ایدون چو روز عید بود نهیت سرا هر کس که یار خویش ببیند بر هگذار
 وین چاکر تو خسروی از شوق همچو روز شاعر شد است و مدح سرای تو روز بار (۱)
 تا هست مهر را بچهارم سما سیر تا هست ماه را بنخستین فلک مدار
 عمر تو باد باقی و عز تو بر فزون جاه تو باد عالی و ملک تو بر قرار
 احباب تو ز دولت تو جفت عز و ناز اعدای تو ز رتبت تو یار عیب و عار

در تاسف از بی قدری دیبای خسروی تالیف خود

بامیرالشعرا نگاشته در سنه ۱۳۲۳ ه. ق .

ای بسا گوهر که باشد تاج شاهانرا بکار
 چون خریداری ندارد سنک ازوبه چند بار
 ای بسا گنجی که آکند از خراج ملکتی
 چونکه پنهان ماند آمد لاجرم بنگاه مار

سال چند از تار و پود عمر خود میکاستم

تا که دیبائی بر آوردم ز فضلش بود و تار

(۱) شاعر شد است و مدح سرایت بروز بار

از گهر های کنوز خسروان ملك نظم
 گشته آن دیبا مرصع همچو فرش نو بهار
 رنگ ویرنگی در آن از صنع استادان که چشم
 خیره گرداندران چون بیند آن نقش و نگار
 چونکه در بازار اهل این زمان نامد رواج
 ماند همچون ژنده نزد اغنیا بیقدر و خوار
 اندرونش بنگه موران شده چون کهنه گور
 و ز برونش غنلبوتان آشیان را بسته تار
 بر سر این نغز دیبا سال بیش از ده گذشت
 کانچه آمد سال نو گفتم دریغ از سال یار
 باز از تقدیر یزدانی نباشم نا امید
 بو که بیش آید زمانی کابن نهال آید بیار
 میوه از آن نهد چون اهل ذوقی در دهان
 از جوانمردی کند بر روح من رحمت نثار
 یا امیری را بر آن افتد نظر گوید بوجد
 وه که آن بنیاد (۱) من گشته بنائی استوار
 گر پسند اوفند از نار و اجیها چه باك
 روزی آخر زر بکار آید چو بد کامل عیار

ای شهان ملك داش را بیانت تاج بخش
 وی مهان شهر بیش را دمت آدوزگار

[۱] دیبای خسروی را به تشریق مرحوم ادیب الممالك شروع کرده است

خسروانی دیبه ام کز نام تو دارد طراز
طعنه بر دیبای چینی میزنند زین افتخار
گر پسند افتد بر آن دانش مشکل پسند
نیستم زان رنجها در پیش نفسم شرمسار
کی شود کز همت مردان در آید زیر طبع
تا که همچون صیت فضل تو بگیرد انتشار

در ستایش اتابك اعظم و تهنیت لقب او

پادشاهان را ز دستوری امین نبود گزیر
ملك را رونق نباشد جز بتدبیر و زیر
صاحب رائی رزین و عزم و خرم و دین و داد
دوربین و خیر خواه و نرم گوی و دستگیر
ملك زینت گیرد و دولت قوام و شاه نام
چون وزیری صادق کافی بود او را مشیر
گر وزیری داهی و دانا ندارد پیش تخت
هیچگاه سلطان نیارد خفت فارغ بر سریر
چونکه خواهد داد گرشاهی ز شاهان سرفراز
بخشد او را صدر و دستوری بدانش بی نظیر
كانچه بیند نقص دولت دور دارد از حواس
و آنچه یابد نفع ملت ثبت سازد بر ضمیر
خائن را خوار سازد خادمان را شاد خوار
ظالم را منتقم باشد بمظلوم ان مجیر

ملك را آباد خواهد بشكند پشت بدع
گنج را توفیر جوید باز بر سد از نقیر

ناصرالدین شاه ماضی آنکه چشمش را خدای
در جنان سازد ز دیدار امامانش قریر

کرد چون خاصان خود را سال پنجه اختیار
با دل و رائی که بد از راز این گیتی خیر

بر کشید از این میان میری مهین در صدر ملك
طاعتش را کرد واجب بر صغیر و بر کبیر

ملك از و آباد شد دولت قوی ملت غزیر
ظلم از و بر باد شد حق بر ملا نعمت غزیر

صدر اعظم خواجه عادل علی اصغر که هست
چرخ پیدش دست و پا بسته چو فلان صغیر

بحر دانش فلك معنی كوه عزت کان جود
روح قدسی را مشار و عقل کلی را مشیر

واقف از راز دول چو نانکه گوئی روز و شب
از شهان آید با خبارنهان سویش سفیر

نام او مشهور تر اندر دول از بیسمارك
مرد از دانشش شود مشهور و از نكته عبیر

چونکه بر تخت پدر سلطان مظفر کرد جای
نخسرو عادل شهان را تاج و ملت را ظهیر

ز آن کفایتها که از آن صدر کافی دیده بود
در نظام ملک و منع مفسد و دفع شریر

خواست تا اندر خور خدمت فزاید جاه او
داد او را خلعتی تن پوش و در قیمت خطیر

فرخا صدر معظم حبذا جاه بلند
مرحبا قدر موفر خرما نام شهیر

و هم اگر خواهد مساحت پایه این جاه را
با همه جلدی که دارد باز ماند از مسیر

وین شکفتی نیست بنگر تا نظام الملك را
چون پدر خواندی ملک شه اجر خدمت های دیر

چون زطاعت مرد را یزدان کند مانند خود
فی عجب کنز طاعت سلطان رسد اینجا و ز بر

ای مهین صدر اتابك ای خداوند صدور
ای امین پادشه ای ملك دانش را امیر

آنچه با ایران زمین مشاطه صنع تو کرد
می نیارد کرد با بستان و باغ ابر مطیر

ابرودریا گریب بخشند آنچه بخشد دست تو
نگذرد چندی که باز آیند چون داعی فقیر

صاحب عباد گری بودی بدوران تو داشت
فخرها از آنکه بنشیند بپیشت چون دبیر

مابه فضل ترا از این و آن نتوان قیاس
بحر را هرگز نشاید جست مقیاس از غدیر

روزگار تو بهار فضل وجود و ایمنی است

این بهار فر خجسته تا آبد باد انصیر

فی عجب گر باز دانی راز دلها از نظر

راز مرغان را بدانی چون سلیمان از صفیر

عقل را در بحر اوصاف توراه عبره نیست

این رهی را بین که خواهد عبره از آن خیر خیر

در مدیحت خسروی خواهد تیمن ورانه هست

جامه الفاظ بر بالای اوصاف قصیر

فضل مدح تو کند مرد ثنا گورا وجیه

گر چه شناسد بدانش معنی شعر از شعیر

بیتی اندر مدحت تو گر فر زدق داشتی

جرئت پاسخ نکردی از هجای او جریر

باد میمون و مبارک بر تو تشریف ملک

آن همایون جبه گوهر نگار دلپذیر

تاز نور ماه باشد جز رومد اندر بحار

تاز نور مهر گیرد روشنی بدر منیر

نازش دست صدارت باد زان دستور راد

مهر سلطانش معین و عون یزدانش نصیر

* در شکایت *

خوارم نمود این فلک مرد خوار هر خوش که داشتم بدل آمد برنج کوشش کند همواره بکنیم سپهر چل سال کین بجست ز من خیر خیر ز جور او بگفتم بامیر شهر هر چم بکوفت کوس نگشتم ستوه دانی چر است بر کین ز من خون خوردم و نخوردم نان خسان بر نفس خویش بودم فرما روا هرچ استوار بست جهانم بغم چون خاک خفته بودم آسوده تن راهی دگر بجست به آزار من کردم دچار و ام که هر صبح و شام همی جو هم دین نباشد بلی آن دل که هیچ گاه نبود است شاد الحق بیدش چرخ فکندم سپر درد او حُسر تا که نهند است کس	خوش کرده طبع او که بود مرد خوار هر گل که کاشتم ثمر آورد خار گوئی بغیر اینش ندادند کار من در بر جفاش بدم برد بار نه داد از و ببردم زی شهر بار هر چم بزد دبوس نجشتم فرار با اهل دانش اینش باشد مدار جان کندم و نکنم لبس فخر در پیدش عقل بودم فرمان گذار بودم چو کوه بیش بلا استوار چون بادی نگشتم اسیمه سار دارد حیل بسی فلک فتنه بار از روی و ام خواه شوم شرمسار گفته است این علی شه دلدل سوار آن دان که شد بسود خوری و ام دار خواهم گریخت اینک از کار زار تا در پناه او طلبم زینهار
---	--

این خواجکان که بینی با دار و برد ترسند نیز چون من از روزگار
کو آنکه بر فلک بودش امر و نهی تا داد من نخواهد زین تا بکار
* لغز باسم و افور *

چیت آن جسم بر ز نقش و نگار
سرش از سنك و پیکرش از چوب
آتش افروز چون دم حداد
همچو زهاد خشك خشك اندام
بر او همچو عاشقان نژند
ظاهرش چون روان مؤمن ياك
مبتلای بلای صحبت او
نقل هر مجلس است در دل روز
چون گشایش میبرند دست بدست
هر دمش چون نفیر بر گیرند
در نیاید بنغمه تا نشود
طالبانش کنند حبس نفس
صوت زشتش بگوش یارانش
گرش افیون دهند يك مثقال
در یارد بحال او توفیر
قاطع خواب و خورد و شهوت و نسل
سینه از همدیش محزون درد

مار اندام و ازدها کردار
شریش از باد و طعمه اش از نار
ظلمت اندوز چون دل فجار
بسته بر سر یکی گران دستار
سر او همچو گنبد دوار
باطنش چون دل منافق تار
اهل ایران و هند و چین و تبار
شمع هر محفل است در شب تار
تا که بر دیده میخلندش خار
بد مندانند را و چو بوق شکار
جفت با مرغی آتشین منقار
چون بر ارد صفر صوفی وار
خوشر از نغمه های موسیقار
ورش افزون دهند از خروار
کس بدینسان ندیده افیون خوار
باعث اشك و آه و چرت و خمار
شکم از مونسش جای بخمار

تیره زو چهره های چون اختر زرد از و رویهای چون گلزار
زود باشد چو صور ابرافیل که برارد ز جان خلق دمار
هر که با او قرین شود گوید زینهار از قریب بد زینهار
در هنگام ورود حسنعلیخان امیر نظام

بکرمانشاهان گوید

سخن نویسم ازین پس بزرگ مدح امیر
بفعل در مس شعر من است چون اکسیر

نخست شخص جهان خرد امیر نظام

که با نظام کند عالمی بیک تدبیر

سر صدور جهان آنکه صاحب عباد

بخود بیابد اگر باویش کنند نظیر

جهان فضل و کفایت که خامه هنرش

دو رویه ملک جهان را نموده بر ز صریر

مجسم آید نقش خرد بحس بصر

نمایم قلمش را اگر کنی تصویر

جهان بگشته و بگذشته بر بدو نیکش

هر آنچه دیده نکوتر نموده نقش ضمیر

بیش بینی داند که پللیتیک دول

هزار سال ازین پس چه میکند تاثیر

کند بنان پی ترقیم چون بکک سوار

فتد ز خجالت خطش ز دست خامه تیر

گیر این مقله بدی زنده فخرها کردی

که پیش او بنشینند برسم نیم دبیر

هزار لفظ بداند بجای يك معنی

ز يك قضیه تواند نمود صد تعبیر

هوس تو کوئی در او نیافریده خدای

و گرش هست خرد را بدان نموده امیر

فریب و زرق بدرگاه او ندارد رنك

نبیره را ز سره برکشد چو موز خمیر

مأثرش بزبانهاست تا بود گیتی

بلی اثر چو ز دانا بود پدید دیر

لوای شهرت ایران بخرخ شقه گشود

چو این امیر بیاریس شد ز پارس سفیر

ز سعی او چه فواید که گشت عاید خلق

چو شد وزیر فواید ز شاه عالمگیر

و زان پیش که بلشکر نمود شه سالار

پدید گشت که سیف و قلم بدوست کبیر

شنیده که بتبریز و هم توابع آن

که بد عروس نظامش بچنگ فتنه اسیر

چه کرد شهنه تدبیر این امیر بزرگ

که تا زمانه بود میفزایدش توفیر

نه بی مناسبتش شاه خواند امیر نظام
که منتظم نشود آنچه رانه اوست مشیر
بدور دادش نامی نهانده از بیداد
گر بیانده نیاید بو هم بی تفسیر

زخوان جودش روزی خورد فقیر و غنی
ز فیض دستش گشته غنی صغیر و کبیر
برایگان اگرش گنج شایگان ببرند
نیرزدش بر همت بقدر نیم شعیر
هزار شکر که از این سخن شناس بزرگ
سخنوران را گردید چشم تیره قریر

سزد که نازد سلطان ما بجمله شهاب
که داده بزدان او را چنین بزرگ وزیر
اگر بخلق کند جلوه اختر و ز را
دران میانه بود اخترش چو مهر منیر

بگویی ملک جهان را جوانی از سرگیر
که این وزیرت سایش شده بفکرت پیر
بویژه مملکت قرمسن که شاه جهان
چو دید گشته خرابش ز باطل و تذویر

ز مام نیک و بدش را بدین وزیر سپرد
که بادقابق اندیشه اش کند تعمیر

ایا همای سعادت که سایه عدلت

فتاد بر سر هر شهر شد بدهر شهر

منت چه مدح سرایم که جامه الفاظ

بود بجامه معنای مدحت تو قصیر

کزاف گفتن اگر چند پیشه شعر است

مرا بمدح تو از راستی نهانده گزیر

سخن بصدق کنیم يك جهان گواه منند

محامد تو نگنجد بحیز تحریر

ستایش تو نه درخورد طبع خسروی است

مگر مؤید گردد ز کردگار قدیر

همیشه تا که بود مهر مرکز عالم

دگر کواکب بر گرد آن کننده مسیر

برای روشن تو باد مرجع افکار

چنانکه مرجع کار جهان بود تقدیر

در جواب قصیده رحمت که از عشق شکایت

و تذمینی کرده بود

هیچ دانی چه میکند تکرار او ستاد جنوب بمنبر دار

همه او صاف عشق میگوید به بیانی مجرد از گفتار

گوش کو گوش تا که بنیو شد وصف آن شاه واحد قهار

همه بر راه عشق میپویند چرخ دوار و کوکب سیار

همه تسبیح عشق میگویند
عشق پاك آن ظهور معشوق است
ور نه كفر است تا كه كوئی من
می و جام ارد و آیدت بنظر
مست پندار كی كند ادراك
كه می عشق را چه رنگ و چه بوست
رنگ بی رنگ را تواند دید
بوی بی بوی را تواند یافت
جامه نیستی است خلعت آن
علم كز عشق می نشد حاصل (۱)
علم او علم علم الا سماست
كنج پنهان چو شد خرابه نشین
تو كه بر جامه دست میپیچی
ایكه داری بخانه لات و منات
كه بجز دست او نپزد از د
تا نماید ندا منادی عشق
تو كه با عشق نیست جانت جفت
راستی را شعار كن و نه
مدح رحمت بگو اگر خواهی

مرغ شبخوان و بلبل اسحار
كه كهی عاشق است و كه دلدار
ور نه شرك است تا كه جوئی بار
مستیت نیست بی صداع خمار
محو موهوم چو كند ابصار
جامه عشق را چه بود و چه تار
هر كه آمد سیاه رو بدو دار
آنكه مزكوم نیست از پندار
كه بدل كرده خرقه با ز ناز
جهل از ان علم به بود صد بار
فعل او فعل جاعل الا نوار
عشق بروی بخفت از در وار
سوی این ازدها مرو ز نهار
رو مدد جوز حیدر كرار
كعبه قلب را ازین اقدار
لیس فی الدار غیره دیار
از چه زین گفتگو نداری عار
بشعیری نیر زدت اشعار
قدسیان رحمت كنند نثار

زین سخن گشت طالع از طبعم
 آفرین بر جهان مجد و وقار
 رحمت آن گنج علم را گنجور
 در رحمت بروی ما بگشود
 کرد فرش بدین دیار همان
 عنصر او ز رحمت است عجین
 در جهان فضایل آن قطب است
 نور با قلب اوست هم آغوش
 بدو کوچک چنان شد است بزرگ
 نطق او فضل را مهین شارح
 کلام اوقاف عقل را عنقا است
 میر کار رسائش نسپرد
 خود تو گوئی هزار دستا نیست
 استاد است در فنون سخن
 طبع او را خیط شاید گفت
 چشمه زندگیش میگفتم
 اندر آنجا که او سخن گوید
 در بر همتش بود آسان
 بعد بخشش نمینهد منت
 در فضایی و هوای همت او

مطلعی همچو ماه در شب تار
 سر احرار و قبله اختیار
 رحمت آن کاخ فضل را معمار
 تا گشود اندرین دیار او بار
 که کند نو بهار با گلزار
 نام نیکش بدان کند اشعار
 که هنر را بگرد اوست مدار
 صدق با قول اوست هم سنگار
 که برشکند از و صغار و کبار
 فعل او عقل را بهین معیار
 نظم ملکش نهفته در منقار
 تا زدیدش گزیده در این کار
 که بچندین لغت کند گفتار
 گر چه خود شعر را نکرده شعار
 گر ندارد محیط قعر و کنار
 گر نه او را بظلمت است قرار
 دیگرانند نقش بر دیوار
 هر چه بر یک جهان بود دشوار
 قبل خواهش همی کند ایشار
 عقل دانا و فکرت هشیار

این یکی طایری شکسته جناح و اندگر بختی گسسته مهار
 ای سخن گستری که در که نظم چرخ آرد قوافیت بقطار
 سخت هدیه آرم و دانم که برم قطره بدریا بار
 در بر موج قلزم و عیان کس شمر را نیاورد بشمار
 تا جهان است در جهان میباش همه سالت بدیعت از یار

در صفت باغ کبوده و مدح حاجی

آقا مجتهد بانی آن

هر که را میل نشاط است بیایدش گذر

زی کبوده که بنحوبی است درین ملک سمر

اندران روح فزا باغ نخستین بینی

همچو آینه مصقول یکی ژرف شمر

چشم از آن خیره شود بسکه بود صاف و صقیل

عقل از آن تیره شود بسکه بود پهن و اور

گرد بر گردش بسته رده چون صف سپاه

کشن و پر سایه در ختانی زیبا منظر

سایه بید در آن آینه گون آب سپید

همچو باغی است که رسته ز جهانی دیگر

هم باول نظر از شخص برد هوش و خرد

تا که غم راه نیابد بد روش ز فکر

چون از آن مرتبه بگذشتی و رفتی بفروید

همچنانست که از پستی آئی بز بر

علمی بینی دلخواه تر و خوشتر از آن

که در آن مرتبه دیدی نه در آن شور و نه شر

مست گردی و ندانی که شبستی یا روز

باز شناسی از وجود کلاه را از سر

همچنین هفت درج میروی و میبینی

راحت روح از آن درج نخستین خوشتر

خود تو گوئی که رود روح بمعراج فراز

وین نه قولی است که قائل شود از آن کافر

هست يك اسم ز اسماء خداوند لطیف

هر یکا هست لطافت هم از آنست اثر

چونکه روح تو بوجد آمد و گردید لطیف

بی گمان عکس پذیرد ز جمال داور (۱)

هر یکا راحت روح است بود جای فتوح

وین سخن هست پراکنده در آثار و سیر

خود بهر مرتبه بر مصطبه اش حوضی نغز

که حکایت کند از لطف ز حوض کوثر

وز میانش سوی گردون بجهد شاخی زاب

که ببالا وز قطر است چو سرو کشمر

خود تو پنداري که در این کره آب و هوا
هست این سیمین فواره بجای محور

یا بتسنیم بی شستان سر حوری چند
زلف بگسسته و آویخته تا پیش کمر

چون بدان تابد خو رشید تو گوئی رسته است
آتش از آب و بر افشانند دبا اطراف شرر

یا که پندارد بیننده که بر سطح بلور
جای باران ز فلک بارد پیوسته در

و ندر اطراف شمر باغی چون باغ بهشت
اندر آن هر چه کنی آرزو از میوه تر

زیر آن باغ یکی دشت فراخی که بر ش
مینماید چو یکه وادی چرخ اخضر

هر طرف مرغی بر شاخی فریاد کنان
مدح سالار شریعت بنمایند از بر

حامی شرع نبی مباحی اخلال و دواع
صاحب علم و عمل کاف کرم بهر هنر

اصل تقوی و ورع حجت اسلام که هست
خلق در سایه اش آسوده زهر ظلم و ضرر

رغبت خلق بدرگاهش افزونتر از آنک
حاجیان راست که طوف بتقبیل حجر

سفره گسترده پی خوردن هر دشمن و دوست

نکند پرسش خوالیگرش از شخص و نفر

ندهد وعده و گرداد محال است که باز

حاجت افتد که از و خواهی یکبار دگر

هر چه گوید همه از بهر خدا گوید از ان

هست گفتارش را در دل هر قوم اثر

آنچه از بهر خدا باشد آن مقبول است

و نه ضرب المثل خلق بود عدل عمر

با همه جا و جلالت چونکو باز رسی

و رع سلمان بنماید و صدق بوذر

در بر رای منیرش همه روشن باشد

آنچه بر صفحه ایجاد رقم شد ز قدر

در بر علمش هر علمی یست است چو جهل

در که جودش هر روئی زرد است چو زر

لب شرع است از و خندان چون گن ز بهار

رخ دین است از و روشن چون ماه ز خور

ای خداوند خدا ترس که در هر دو جهان

در بر بار خدا عزیزی داری او فر

آنچه در مدح تو گفتم نبود لایق تو

فهم این بنده ازین بیش نباشد در خور

نکته نیست که پوشیده بود در نظرت

خواه در علم عمل باشد یا علم نظر

فی المثل موی بفکرت بنمائی بدو نیم

آنچنانیکه کند اره بدو نیم شجر

تانیگان تو کردند درین ملک وطن

لشکر ظلم و بدع بست از آن بار سفر

من دعای تو کنم ورنه نکند مسئول

زانکه کاری است که بخشد همه خلق ثمر

تارخ باغ بود خندان از باد بهار

تا شب تار شود روشن از چهر قر

روی اعدای تو با دا چو کبوده بشتا

قلب احباب تو با دا چو شمرگاه سحر

تکیه گاه تو بود تا باید مسند شرع (۱)

زنده ما ناد ز تو سیرت اجداد و پدر

﴿ در ستایش حسام الملك در جشن عتد دختر پادشاه ﴾

برای پسرش

ای بجه تو چرخ برده نماز وی ز نام تو دیده ملک طراز

ای پدر بر پدر امیر و بزرگ وی نیا بر نیا فقیر نواز

هم زیبیم تو زرد چهر ستم هم زجود تو کور دیده آرز

[۱] تکیه گاه تو بود تا باید شرع رسول

صیت جودت چنان رسیده بلند که شده طاس چرخ بر آواز
 باز تا کرده باز عدلک بال رم ز گنجشک میکند شهباز
 گر کسی را بهالی از ره داد هم نوازش خوشتر از آغاز
 عود را از پی نواختن است که دهد گوشمال بر بط ساز
 شه نخواستندت عبث حسام الملک تا ندیدت حسام سر انداز (۱)
 چونکه دیدت بکار ملت و ملک نیست از مهتران کسی انباز
 دخت خود را بنام پور تو کرد ساخت از جهانیان ممتاز
 آنچه ممکن بیدی بداد ترا از بلندی جاء وعدت ساز
 زین شغف در طرب بگوش و بنوش زین شرف بر جهان بیال و بناز
 اندرین جشن گنجها بفشان و ندرین عیش رنجها بگداز
 چشم بر ماه روی ساقی نه دست بر آفتاب ساغر یاز
 من ندیدم چنین همایون سور که از و دور دیده غماز
 پی دیدار این شکرف بساط چرخ دیدم فتاده در نك و تاز
 با خود آورده چند خنیاگر همه بربط نو از والخان ساز
 زهره در پیش پیش و چنك بچنك ایستاده بدر بعجز و نیاز
 بار خواهد ز حاجبان سرای حاجبش هی زند که نیست جواز
 مطربان در حضور میر عراق شور بر پا نموده از شهنواز
 پنج گاه است تا ترفته بخواب چشم را مشگر سه گاه نواز
 در سرورند شهری از این سور بخور و خو ایشان نهانده نیاز

کس نهانده درین بزرگ بلد کز عطائی نگشته سر افراز
 خانه مفلسان ز خلعت میر بر ز دیبا چو دکّه بزراز
 نام غم اندرین دیار نهشت فیض این شادی محن پرداز
 کرد منع زول رنج و بلا زین بلد صنع مرد آتشباز
 چون شهابی که دفع دیو کند از فلک سوزدش بر پرواز
 شد بساط زمین چو سطح فلک بحقیقت ز اختران مجاز
 شب چه روز آمده ز بسکه چراغ شد بر افروخته بشیب و فراز
 مه ز خجلت نهفت روی ز خلق دید چون کس بدو نبیند باز
 پنج شب ده هزار خلق که دید که بیک خوان خوردند نان دمساز
 آنچنان شد که در ضیافت میر نگشود است دکّه یک خباز
 من سخن مختصر کنم که ادب گویدم مقتضی بود ایجاز
 ورنه در مدح میر هست مرا خامه نغز کار و سحر طراز
 خسروی این صفت ز شمع آموخت سخن کوتاه و زبان دراز
 عقد گوهر نداشتم که کنم اندرین بزم عقد پای انداز
 بر گشودم ز گنج خاطر در در فشاندن از آن برسم نیاز
 تا عروس ختن ز مهد سپهر صبحدم سر بر آورد ب ناز
 نور چشم تو صهر شاهنشاه هر سحر گاه آیدت بنماز
 تا ابد بسته باد این پیوند که بدست فتن نگردد باز

در ایامی که در مجلس روسها بود بنظم آورده

در این مجلس تنک بر خار و خس مرا مونس نیست جز یک و بس

چه مونس یکی دشمن جان گزای که جز خوردن خون ندارد هوس
 بنوئم چنان تشنه است ان ندیم که شیری گرسنه بخون فرس
 کجا میش با گرگ شد هم کنام کجا باز با کبک بد هم قفس
 من از او هراسان چو آهو زسک وی از من گریزان چو دزد از عس
 سراپای من گشته جولا نگهش دوان او زپیش است و چنگم زبس
 تنم گشته از ناخنم پر شیار در آن آبله همچو نخم عدس
 نهانده رگی در تنم جز که او بنجر طوم خویشش نموده است مس
 تر گوئی بزسک است و من محضر تجسس کند حال من از محس (۱)
 مرا جامه دیگر نمازی نماند زبس کرده از خونم آنرا نجس
 لباسی اگر داشتم من سپید کنون با قلم کار شد ملتبس (۲)
 اگر شیر تر خوانمش نی شکفت بدینسان که گشتم از و منترس
 نمی یابم آبی که روبه صفت شوم بهر دغش در آن مرتبس (۳)
 گریزم گهی از وی اندر جوال وی اندر کمینم چو شیر مگس (۴)
 برآرم چو سر باز تا زدمین نماند که فارغ زلم يك نفس
 زبس روز و شب باویم در نبرد ندارم بنواب و بنور دسترس
 چو یکن بچنك افتدم زان گروه باتش در اندازمش همچو خس
 یکی چو تن رود صد تن آید بکار چنین قوم پرکین ندیده است کس

۱ محس بفتح میم کنایت است از نبض ۲ ملتبس از التباس است بمعنی اشتباه

۳ مرتبس از التباس است یعنی غوطه خوردن در آب ۴ شیر مگس
 یعنی اسدالذباب

همه شب چواشتر بزانو روم فغانم بگردون رود چون جرس
 زبون گشتم از دست این دشمنان نوای دادگر شه بفر باد رس
 از آن در خور بندی ای خسروی که میبود آزادی ملتمس
 کدامین ثمر در نظر داشتی که اندر دلت کاشتی این تبس (۱)
 در توبه باز است رو توبه کن که این آرزو نایدت زین سپس
 فا ستغفر الله ما مضی و تبت الي الله ما هجس
 در ذم دنیا گوید

این دودری بار گاه و قبه میناش قدر نباشد پیش مردم بیناش
 هر که بيفکند رخت در آن امروز کوچ نمودن ببايد از آن فرداش
 منزل يك روزه جاي عیش نباشد ویژه که زهر است جای باده بمیناش
 گیتی فرتوت را بچشم خرد بین چند بینی بچشم شهوت بر ناش
 غازه اش از خون شویهای جوان است عشق چه بازی بخیره با رخ حراش
 خلعت خود را بزهر ساخته آهار ها نفری بی بدان بطانه دیباش
 او همه زشتی خویش با تودهد عرض حرص ترا بسته چشم ودانی زیباش
 آتش اگر نیستی نخوردی نشتر طفل که حجام میفریفت محلواش
 من بچهل سال عشوه اش بخریدم تا که بدیدم که خار باشد خرماش
 نعمت او نعمت است و راحت او رنج عزت او ذلت است و آلام آلاش
 داد مرا جاه و مال و جامه و خانه فر جوانی و عیشهای مهناش
 نیک چو آلوده کرد و داد غرورم هر چه بدل بدنهان نهاد بصحراش

آنچه مرا داده بود و راحت جان بود مایه آزار گشت مقطع و مبداش
 پیری و تنگی بهم در آمدم از در بردند آن خوشیم که بود بیغماش
 مانند تن ناتوان میان دو دشمن بگرفت این از سرود گریک از پاش
 رفت زن زور و از روان و بصر نور بست بگلزار عیش راه تماشاش
 سی و دو گوهر که بود مایه عیشم پیری بر دو شبه بیامد بر جاش
 عزت و جاهی که بود عشرت بر بود وام بدل شد ازان و طعن احباش (۱)
 پیری بس سهل تر که عمت طابت سخت بود وام و وام خواه و تقاضاش
 یارب کن رحمی بمنزلات آنک بردی ناعمش خود بلبله اسراش
 خسروی ارجزم است و هست سزاوار بخش بدان شه که فرض گشته تولاش
 شاهی کنز تو گرفت جای پیمبر روزی کاندر غدر داشت بیالاش
 گفت که ای مؤمنین یثرب و بطحی هر که منم مولیش علی شد مولاش
 یارب با یاورش تو یاری فرما و آنکه نشد یاراو تو کم کن یاراش
 هر چه پیمبر بگفت کرد فراموش هر که زره برد این جهان فریباش
 از حسد و آرز و حب جاه و ریاست هر که بدش بهره پشت کرد بقریباش
 غیر تنی چند از خواص که بودند فارغ از مهر این جهان و تمناش
 احمد بد با خبر از آنچه رود لیک بد ز بی آزمون خلق سخنهایش
 یارب ما را از چنک دیو تو برهان و نه بشر عاجز است در براغواش

در مدح امیر نظام

مه من که بد ماه گردون غلامش شهری را زده سکه خوبان بنامش

(۱) وام بدل شد ازان و طعنه اویش

ن معجز موسوي از جبینش
 تار آهوی تر از نگار دین
 ماه نو پیش جفت هلالش
 بمل جانفز العل رطش
 بشامی سیه صبح صادق
 د عشاق او را کمانها
 دي از پای چون اشگبوسش
 ی کو را گذر بود قومی
 اگر بود او را گذاری
 ش بودم پی دیدن مه
 بنشناختم از نزاری
 -وانش شده ز عفرانی
 از روزه گشته چو نالی
 لك ساقامت نای سانش
 ر آذر شد از دیدن او
 همی تا که از گریه من
 ش پس اصد حیل و فن
 مش دست و جرئت نگردم
 باده و رود و نزدش
 ده البته با لهو میلی

نهان معجز عیسوي در کلامش
 سبکسار کبک دری با خرامش
 سیه چهر خور نزد ماه تماش
 محمر ز گل دلر با سیم خامش
 مکرم تر از صبح نوروز شامش
 که آلوده با خون دلهاسهامش
 اگر روی با رو شدی پور سامش
 گرفتار رفتی ز خلف و امامش
 سر حوریان بسته گشتی بدامش
 که دیدم بناگاه بر طرف بامش
 ز ماه نو آن چهر بیضا غلامش
 ز بس کرده رنجور ماه صیامش
 نهالی که بدر شك طوبی قوامش
 شده برد گون چهره ورد فامش
 نیار ستم از غصه کردن سلامش
 بشد نرم آن قلب همچون رخااش
 سوي حجره بر صدر کردم مقامش
 که بوسم رخس را ز بیم ملامش
 مگر در طرب آرم از يك کداهش
 نجنبید خاطر بشرب مدامش

غزلها بخواندم ز کفار خاصش
 بسی بذله گفتم همه نغز و دلکش
 نه بگشود چینی که بد بر جبینش
 چو بیچاره گشتم دلم گشت ملهم
 بخواندم برو چاه جزل و شیوا
 چو بشنید آن نام فرخ بپاشد
 بخندید و گفتا زهی میر والا
 گمانم که از یمن آن زنده گردد
 کمنوم بده می که هر کو بنوشد
 خداوند میران و احراز گیتی
 بود کوری آاز نوک کاکش
 کند فتح حصنی حصین از پیامی
 نجمنند در بیشه شیران ز بیمش
 هنر تو سنی بود بس تند و سرکش
 جهان بار طاعت نبردی کسی را
 ندیده جهان همچو او میر باذل
 ز رفی اگر حیف در رزق مردم
 گر اوصاف نیکوی او بر شماری
 نبود است راضی بآزار موری
 نترسد ز بیاد گیتی هراکو

سرها بگفتم ز احوال عامش
 نکردند آن جلگی شاد کامش
 نه بز دودضعفی که بد در کلامش
 که بر خوان مدیحی ز صدر الا نامش
 که عنوان بد از نام میر نظامش
 رکوعی نمود از بی احترامش
 که دلهای مرده کند زنده نامش
 بخوانی اگر بر رمیم العظامش
 نه با یادان میر باد احرامش
 که برگشته این گیتی از احتشامش
 بد انسان که نیروی ملک از حاشش
 کند کار تیغ مهند پیامش
 نجمنیده برنده تیغ از نیامش
 نمودند در زیر این صدر رامش
 نبود اگر در کف او زمامش
 نمیند همی تا بروز قیامش
 همه مال گیتی بدی خرج بامش
 جهان بگذرد پیشتر ز اختتامش
 مگر کرده ناچار شر لآمش
 بزنجیر داد و یست اعتصامش

جهان را بدو روی و دردیده اورا نیرزد بشیزی جهات و خطامش
 بعهدش نیاردستم کرد گردون که ترسد ز بادافره و انتقامش
 الا ای جوان بخت صدري که سلطان بترفع جاه تو هست اهتمامش
 نکرد است بالارض آن کش تو کردی نسیم بهاران و فیض غمامش
 ز سعیت اثرها که در ملک ماندي نسازد دگر گردش شهر و عامش
 ازان زر بکان گشته پنهان که ترسد سخاي کف تو دهد انصرامش
 شده خسروی خاک پیدشت و لیکن نصیبي نباشد ز کاس الکرامش
 سخنها که او گفته اندر مدیحت شمارند مردم چو قول خرامش
 الا تا حجر هست رکی ز کعبه بود سنت حاجیان استلامش
 بود در گه تو مطاف خلائق روا گشته، هر کس از آنجا مرامش
 محب ترا صاف دولت بمینا عدوی تو دردی نگفت بجمامش

در وصف کتاب طرایق الحقایق و ستایش

مؤلف آن معصوم علی نایب الصدر پسر

رحمتعلیشاه گوید

بهاراره چه یوئی که یکی است راه عاشق

خط مستقیم کی شد بخطوط کج مطابق

ره نیستی بیما که بعمر کونه آنجا

نرسی مگر یوئی تو ز اقصر الطرایق

در و بام خانه روشن ز فروغ روی جانان

تو بخیره چند یوئی بمغارب و مشارق

بهوس همی تراشی ز وجود خویش بها
که از آن یکی بر آید بهوای تو مطابق

اگر تو هوای لیلی است برو در جنون زن
که بجز خیال عذر اغلط است فکر و امق

همه ظلمت است بالله سخنان شیخ و مفتی
بنشین و دیده بر نه بطلوع صبح صادق

چه خوری فریب کوکب که بعاریت درخشد
دردل زن و خوری جوی بذات خویش شارق

ز علوم قال جانت نبرد رهی بایقان
که نتیجه شک و ظن است و گمان ازین دقایق

سیر خدای بینان طلب و نظاره میکن
نه میان حق و باطل بجه سان شدند فارق

بر عقل هست رسوا ز فعال و از مقالش
اگرش هزار دنك است و فریب مرد مائق (۱)

هله تا دگر سخنهای همه لاغ و لغو بینی
سخنان اهل دل خوان ز طرائق الحقایق

چه طرائق الحقایق که از آن پدید آمد
نشأت بنده رق و نشان عبد آبق (۲)

خوش و خرم ای قلندر بزی و بهمان بگیتی
که نمیرد آنکه او راست چنین بنای فایق (۳)

(۱) مائق بمعنی احمق (۲) ابق گریز یا (۳) فایق بلند

بی گرمی روانها شردی بیکار بستی
 که خمود می نیابد ز قطارق طوارق
 در رحمت است این در که بخلاق برگشود
 چو مبشر آب رحمت بریعی بر حدائق
 چه فراخ پهنه است این که در آن پدید آید
 هنری که بد نهفته ز سوانق و لواحق
 عجباً چو روز روشن بنمودی از شعاعی
 که فروغ نیست چندان بجراغ مرد سازق
 نه شکفت اگر حقایق ز سبیل رحمت آید
 که دلش مکان حق بود و دهان پراز حقایق
 چو بدی رضاع کس را ز حلیب عصمت الله
 بیقین که هست معصوم علی چو شد مرا حق
 نفس تو خفته گانراست نسیم صبح دوم
 سخن تو رهروان راست دلیل لیل غاسق

در مدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان

باردیگر سپه آراست خزان از پی جنك	حشری کرد بی جنك همه زرین چنك
مردمی جمله دژ آهنگ چو دیوان دژم	نیعی از روم فراهم شده نیمی از رنك
دیو سارانی اخگر فکن و باد سوار	شیر مردانی پوشیده بتن چرم پلنك
همه دریا سپر و کوه بر و دشت گذار	همه با حمله شیر نز و آهنگ نهنگ
همه سیراب نموده دم شمشیر بزهر	همه الماس نشانده بسر تیر خدنگ

چون بتازند کهن رکشتان يك اقليم
زاغ اين ديد و بباغ آمد و برگفت خبر
سرو را لرزه بر اندام بيفتاد چو بيد
سيب بشخود دورخ چند کافتاد بخون
چون فلج گشته هم پنجه بيفشرد چنار
نالۀ يا اسفا گشت بلند از نارو (۱)
بلبل شيفته خاموش بکنجی بخزيد
خيزاي ترك و بياراي شېستان که دگر
بادۀ چون گل سوری ببر آور که زند
چنک بر گير که بلبل بتو شيدا گردد
تا که اين خانه شود به ز گاستان برگوی
آن وزبری که سخا گيرد از دستش نام
رادی آنجاست که او باشد و مردی و هنر
عمل صدر بود عقل و حکم را معيار
به پيامي بتواند ستن حصني سخت
گر چنین خواجه کافي بدی اندر برزو
بنظر راز دل اهل خرد داند و کس
شاعر از خدمت او سيم ببرد است بمن

چون بغرند سبك غریشان صد فرسنگ
ببريد از رخ خوبان چمن يك سره رنگ
زرد شد چهرۀ گلنار چو روی نارنگ
نار را کافت جبين از بس سر کوفت بسنگ
چون پدر گشته سمن کرد جبين پر آژنگ
بانك واغو نابرخ رسيد از تورنگ (۲)
نوبت بانك غراب آمد و آوای کلنگ
می نهانداست بيستان و چمن جای درنگ
طعنۀ از بوي عيشك ختن از رنگ برنگ (۳)
چونکه آهنك براري و بري چنك بچنك
بيني از مدحت دستور شه چرخ اورنگ
همچنانی که گرفته است از و دريا سنك
ادب و فضل و كفايت هس و بيداری و هنك
سخن خواجه بود علم و ادب را فرهنگ
که سپاهی نتواند بر آن رفت بچنك
ملك تركستان بگرفتي از يور پشنك
راز او باز نيايد كند از صد نيرنگ
ز ايراز در که او جامه ببرد است بتنگ

[۱] نارو مرغی است چون بلبل (۲) تو رنگ خروس دشتی است

[۳] رنگ یعنی خون

کس از و خشم ندید است مگر خائن دین	وانکه خواهد ببرد مال شهنشاه برنک
ای بزرگ آیت علم ایکه خردهای مهان	مانده در عرصه ادراک مقامات تولنک
آینه ملک بسی زنک دغل داشت بروی	صیقل کوشش تو برد از ان آینه زنک
حضرت ری نه بتنہا که همه ملک کی	طعنہ ها میزند از خر می امروز بکنک
کبک از میمنت داد تو همبازی باز	شیراز هیمنت باس تو هم خوابه رنک
هر کرامت که فرود آید از عرش بنرش	جز بدر گاه تو امروز ند آرد آهنگ
خسروی را اگر از تربیت بود نصیب	سخن خود بدر کعبه نمودی آونک
ناسوی قوس رود ماه چورفت از عقرب	ناسوی شیر شود مهر چو شد از خر چنک
تو بهانی و جهانی ز کرامات تو شاد	دل تو شاد و حسودانت هماره دلتنک
زینت کردن والای تو تمثال ملک	زینت کردن بد خواه تو از پالاهنک

در جواب قصیده یکی از دوستان که از

علاوین تفرش

وسلاک بود و شکایت از تنگی کار و جفائای

روزگار داشت (۱)

خجسته طایر اقبال پیک باد شمال	رسید دوش ز کوی نگار نامه بیال
چه نامه ماحی آثار غم مفرح روح	مبدل شب هجران بروز گار وصال
چه نامه همچو نگاران خلخ و کشمیر	ز مشک سوده بسیمینه رخ زده خط و خال

(۱) مظلوم آن قصیده این بیت بود سرم فدای تو بادای خجسته پیک شمال بیوی

جانب کُرمانشهان باستعجال

نهاده و سمه و غازه بچهره و ابرو
 ز شاهدان معانی تو گفتی ارتنک است
 شمیم وصل ز عنوان او بدی ساطع
 نهفته زیر سطورش هزار گنج سرور
 سلیل حضرت خانم محمد علی آنک
 گل ریاض رسول است آنکه زد بوسه
 شهری که اسپر بدراز پرند انگشتش
 گذشته از دو جهان این نبیره احمد
 دلش ز فرط صفا جلوه گاه شاهد غیب
 ز خوان نعمت دینی کشید (۲) دست طمع
 امیر ملک فصاحت سخنوری که سزد
 روان عنصری و عسجدی است ریزه خورش
 عظام انوری آرد سجود در بر او
 همان غزال بود کلک سر بریده او
 ابا سلیل ابوالقاسم احمد مرسل
 توئی بملک سخن آن خدیو روشن رای
 مبارزان معانی چو یخ فسرده شوند
 بیان تو بود آن چشمه خضر که کند
 بزرگی و کرم و اصل نیک و گوهر پاک
 چو هفت کرده نکاری بغنچ و ناز و دلال
 که کلک مانی بودش مصور اشکال
 چنانکه رایحه مشک تر ز ناف غزال
 کشیده دست دبیرش ز سینه خار ملال
 نمونه ایست ز اجداد خود بخوی و خصال
 بنعل موزه او عرش ایزد متعال
 بعرضه فلک کج مدار شد دو هلال
 از انش داده خدا در مقام قرب مجال
 لبش ز گنج ازل کشف کرده صورت حال
 که نیم خورد لثیمان بدو نبود حلال
 کمال بر سر هر بیت او نویسد قل
 بفرخی چو نهد روز فضل خوان توال
 بلوح تربتش از او کشند گر تمثال
 که جای مشک فشانند ز نافه گنج لال
 که زد بخلاوت لاهوت بارگاه جلال
 که آفتاب سپهرت بود بصف نعال
 چو گرم سازی در بهنه توسن اقوال
 روان دانش در تن بجای آب زلال
 ترا بود ز چنین منزلت بناز و ببال

بود چو روح ثنای تو سر عالم امر
 کنم ثنای ترا در خور سزای تو من
 زرنج خویش که در چامه کرده بودی باد
 خدا بر، چو شدم آگه از ملالت تو
 اگر ت دهر نجست از جفای دهر مموی
 نوز آل احمدی و روشن است بر همه کس
 چو جلد پاک توداد ابن عجوز را سه طلاق
 تو جای گنجی و خود گنج راست و بران جای
 بلی نیاید با جود دست گنج جهان
 چه نیک گفت در این معنی آن یگانه دهر
 «قرار در کف آزادگان نگیرد مال
 هر آنکه رخت ببنگاه قرب حضرت برد
 چو جود خویش رضاده بکرده ایزد
 مراد تذکره بود خویش را و نه
 دعای گویم و خواهم ز کردگار جهان
 همراه تا که قدر قادر است در ا کوان
 روانت همسر انوار و دل مقام سرور
 ز خسروی بپذیر این شکسته بسته چند
 قیاس شعر نو و شعر من همین مثل است
 که می نکنجد اندر بیان و صقع خیال
 اگر توانم پیمود بحر در غربال
 نشاط و عیش من آمد همی ملال و کلال
 ز بند بندم بر خاست ناله ها چون نال
 ورت زمانه شکست از غم زمانه منال
 که دهر خصم قدیم است بر محمد و آل
 از آن بآل ویش دشمنی است این محال
 نو آفتابی و خور را بر هنگی است کمال
 بخیل دشمن جود است و جود دشمن مال
 که جانش باد بخت غریق بحر فرال
 نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال»
 چه جای جامه که تن بروی است بند و وبال
 گرت برند بتاراج جان و مال و منال
 مرا نصیحت هم چون تو نیست امر محال
 که استجابت فرمایدم باستعجال
 همیشه تا که قضا قاضی است بر آجل
 الیف صحت جسم و قرین فرحت حال
 که بیش از اینش فراغت نبود از اشغال
 کران کنند نگین و برند این بحوال

در رثای پسری از آن خود گوید

سالی دو بیش خزن جگر خوردم	تا گلبنی بناز بپروردم
بی مطرب و می و شکر و شاهد	با او چه عیثها که همی کردم
تا بود او انیس دل زارم	نام از غم زمانه نیاوردم
بر بود نا گهات ز منش گردون	رحمی نکرد بر دل پر دردم
در این بهار از غم آن گلبن	همچون شتاء با نفسی سردم
با درد و رنج و زاری و غم جفتم	و ز خورد و خواب و رامش تن فردم
می کردم ز صحبت او حصنی	چون تاختی زمانه بناوردم
و بدون هماره در جزع و زاری	در چنك او چو مردم نا مردم
تا باد مرك زد بگل سر خش	لب پر ز باد و رخ چو گل زردم
ز آنو که ز گسانم شد چون ورد (۱)	کنیت رواست کردن ایاوردم
چون یاد آورم ز شکر خندش	همچون شکر در آب تبه گرم
و ز حسرت شنیدن آوایش	افغان بخرخ بر رودم هر دم
هر دم درین خرابه پر محنت	انده تازه ایست هماوردم
با این ملال جان گسلم نشگفت	گر با داند هان ببرد گرم

در شکرانه رفع و بای مرض کرامشاهان

و مدح امیر نظام

مرا ز کار جهان عبرت آید ای همدم	که باژ گونه شود مهر و قهر او هر دم
ردیف سورش سوك است وجفت راحت رنج	الیف عزش ذل است و یار شادی غم
بساده که بر او بود از ملالت زخم	دمی دگرش نهاد از مسرتی مرهم

بسا سرا که بشب داشت از سعادت ناج
 نبوده است مدار زمانه بريك حال
 جهان تو کوئی بگرفته خصلت نعمان
 کهي ببخشد يك خالق را لباس وجود
 گرفت دوشم حیرت که این دورنگی چیست
 که پیش حکم قضا این جهان بود محکوم
 ز اقتضای قضا فکر کس نکشت آگاه
 دوروز بر تو اگر تنك گشت تیره مباش
 کنون که شدم شادی چه آری از غم یاد
 بشکر کوش بشکرانه سلامت میر
 هزار شکر که از این بلای عالم سوز
 تبارك الله کز بمن ظل صدر اجل
 که سیل نائبه یکسر نکنند بنیادش
 سزد بخویش بیالند اهل کرمانشاه
 کنند و رد بیاید دعای حضرت میر
 سر صدور جهان آنکه یاد نارد کس
 چهار مادر و آبای هفت گانه چنین
 محاسنش همه معروف چون ز اختر ضو
 ز چار خصلت بزدانش چار چیز بداد
 بروز کرد جدایش ز تن بتیغ ستم
 بیک روشن نبود نیز تا بود عالم
 که کرده رسم چنین یوم بوس و یوم نعم
 کهي بیوشد يك قوم را بذیل عدم
 سروش گفت بگو شم الم تـکن تعلم
 چنانکه از دم باد است منقلب بر چم
 چنانکه کس بفلک بر زرقه با سلم
 که روز روشن زاید هم از شب مظلم
 نکو سرود که گفتا بود غنیمت دم
 که با سلامت او عالمی بود خرم
 نگشت از سر خدام میر موئی کم
 خدای را نظری بود با عراق عجم
 نهنگ حادثه یکباره اش نبرد بدم
 که گشته اند بدین نعمت از خدا منعم
 امین ملت و دولت نظام ملک جم
 بدین جلالت صدری ز دوره آدم
 نیاورند و نیارند پور دیگر هم
 فزایش همه مشهور چون ز عنبر شم
 بلی عطای خدای است با عمل توام

ز دین کامل عز و ز جود و افر مال	ز عزم ثابت هیبت ز خلق نیک خدم
نموده یاری دولت بسی بحد حسام	فزوده رونق مملکت بسی بمد قلم
بپیش همت او کمتر است از پرگاه	اگر بیخشد چون کوه بوقیدس درم
کسی که خدمت درگاه این وزیر گزید	ز دستبرد جهان خاطرش نگشت دژم
امیدوار بسویش نیامد است کسی	که باز گردد محروم زین محیط کرم
از آتش خواند امیر نظام شاهنشاه	که در نظام امور است ار خدا ملهم
نه چون ویست هرا نکس که این لقب بگرفت	کجاست نسبت شیر علم بشیر اجم
هزار سلطان پوشید کسوت تجرید	از ان میانه یکی گشت زاده ادهم
ایا بزرگ وزیری که پیل پادشهان	ز بانك اسب تو در روز رزم گیرد رم
توئی که روز ازل جامه صدارت شاه	بیافتند بقدرت بکار گاه قدم
وزیر شاه همان برگزیده حکماست	نه هر پیاده که فرزین شود بیکدو قدم
علی خلیفه پیغمبر است در هر حال	اگر خلیفه شود غیر او فن اظلم
زمین و هر که بر آن است از ملوک و صدور	کتاب فضل تو باشند معرب و معجم
سخنورانت خوانند مفخر ایران	منت نخوانم جز مفخر همه عالم
مقام ابن رهی اندر پناه حضرت تو	همین بس است که در مدح تو شد است علم
هماره تا که بود روز در لباس دنیا	همیشه تا که بود شام در شعار ظلم
زمان پدید شود از دوار جسم زمین	هوا سپید شود ز انبساط جرم غیم
ابا زمانه بیاش و ابا نشاط بپای	بپای فخر بیوی و براه داد بچم
ز فضل خط خطا کش بچهره نظام	ز بذل نام سخا بر ز دوده حاتم

در شکایت از مفارقت استاد سخن امیری

ادیب الممالک

من بی سببی نه جفت افسوسم بیهوده نه در خروش چون کوسم
 آمد بلفم یکی مهین دولت بر بودش زود بخت منجوسم
 ناگاه بمن دری گشود از خلد بستش بر روی چرخ بد توسم (۱)
 چون بوالبشرم ببرد در مینو من غافل کاوست مار و طاوسم
 از دو حقه فضل میوه دادم یکچند فریفت همچو با بوسم (۲)
 و ان نعمت نغز راز من بگرفت افکند درین ملالت و بوسم (۳)
 این چرخ بمن گشاد پیکانی کز آن بنهاد سر به قربوسم
 با من فلکا چه باید این چالش فی تهمتی تو من نه کاموسم
 در ظل امیریم بدادی جای و ز خدمت او گرفت صد هوسم (۴)
 با خود گفتم پیمبری گشتم کآمد بسر ابن بزک ناموسم (۵)
 گفتم مگر از غم جهان زین پس در صحبت جانفزاش محروسم
 گه شاهد فضل را ببر گیرم گه لعبت علم را جبین بوسم
 و ز تربیتش پس از زمانی چند بینی بهر سخنور طوسم
 از من بر بودیش چنین آسان وینسان کردی دچار افسوسم

(۱) توس اصل و طبیعت (۲) با بوس طفل رضیع [۳] بوس بمعنی بدي

(۴) هوس بفتحها بمعنی هوس (۵) ناموس مراد جبرئیل است

تا بود مرا نبود از غم یاد	ویدون همه با ملال مانوسم
ای میر که از فراق تو هر شب	در ناله زار همچو ناقوسم
رفتی و ز رفتنت برفت آرام	از این دل بینوای منکوسم
چون شمع همی بسوزم از هجرت	غم گرد گرفته همچو فانوسم
بد کلبه تنگم از رخت گلشن	واکنون همه گشنی اسه قرقوسم (۱)
دور از سخنان تو بگوش اندر	چون بانك حرنوای قالوسم (۲)
بی تو بر چشم حاسدان ای میر	بی قدر تر از ثیاب مدروسم
در بند فراسیاب غم بی تو	دلتنك تر از سلیل كاوسم
بر كوی توام اگر گذر بخشند	خوشر که دهند ملکت روسم
دیگر بوصول نیست امیدي	کز هجر تو از حیوة مایوسم

در التزام لفظ پوستین در هر مصرع و

تخلص بمدح یکتا از بزرگان عرفان

آمد شتا و نوبت کانون و پوستین	گر پوستینت هست چه کانون چه فرودین
این ظلم بین که دی بدرد پوستین باغ	وانگه ز برف پوشد بر گوه پوستین
پوشد هوا ز سردی دی پوستین زابر	وان پوستین چو باد بدرد کشد این
از هیبت زمستان چون پوستین دژم	در پوستین شکاری و در پشه دان جنین
چون پشت پوستین شد باغ حریر پوش	چون روی پوستین شد شاخ ز مردین
ز انرو همی سرایم از پوستین سرود	کر نام پوستینم گرمی شود قرین
آنها که پوستین نبود اندرین شتا	چون موی پوستین شودش جسم نازنین

دی پوستین صحت ما را چو بر درید
 دور فلک نداد بکس پوستین زه مهر
 تا حاجت نیفتد با پوستین پوست
 تا کی ز شرعیب دری پوستین خاق
 بگریز از آنکه کرده ببر پوستین میش
 شو خاک آن شهی که کند پوستین ز خاک
 بر پوستینش بینی ابر است روی مهر
 مویش پیوستین نه و رنگش نه در قبا
 در یشم پوستینش نار طرب نهان
 از پوستین علمش هر نار رشته ایست
 چون سر پیوستین کشد از بهر یاد حق
 تا پوستین مهرش پوشید خسروی

در درع پوستین مگر از وی کشیم کین
 کاخر ز کین نکردش با پوستین دفین
 چون مار بر فکن ز خود این پوستین طین
 سر کنس پیوستین و دمی عیب خوش بین
 و ز بهر پوستین تو چون گری در کین
 گرمی پوستین زوی و شهد انگبین
 در پوستینش بینی شیر است در هرین
 هم کهنه پوستینش و هم پاره آستین
 در جوف پوستینش گنج خرد مکن
 کز آن رفو کنند همی پوستین دین
 هر موی پوستین بخدا خوانده آفرین
 نازد ز پوستینش بر حله های چین

در مرثیت قطب دایره عرفان شیخ طریقه^۱

نعمۃ اللهیه جامع علوم شریعت

و طریقت و حقیقت حاج علی آقا وفا علی شاه

شیرازی ذوالریاستین انب قدس سره

که در ذی الحجّه هزار و سیصد و سی

و شش هجری رحلت کرد

ای دل بیار هر دم باران دم زعین در ماتم ولی زمان ذوالریاستین

یشت طریقت علی از مرک این علی بشکست چون زمرك حسن خاطر حسین

باد اجل بکشت چراغ هدایتی کر او بکاخ شرع نبی بود زیب و زین

واحسرتا که رشته حبل المتین گسیخت بین خدا و خلق چو برخواست اوزین

سیمرغ قاف قرب سوی آشیان پرید حتم است این تفرق حتی بفرق دین

نابد نبود همش جز نصردین حق گفتی همواره نصرت دین بر روی است دین

شغلش همین که منع کند نفسها ز شر شانش همین که پاک کند قلبها ز شین^(۱)

شور نشور گشت بیادر میان خلق در کسف آفتاب ولایت ز خافقین

تکویر آفتاب نشان قیامت است گر گویم این قیامت کبری است نیست مین^(۲)

تازرد گشت چهره آن گلستان فضل رخسار دوستانش شد زرد چون لجن

[۱] شین یعنی عیب [۲] مین یعنی دروغ

دلها همه چو استن خزانه در حنین در سوک رهنمای ره فاع حنین
در سوک آن امام هدی اهل راز را خون ریختن ز دیده دل هست فرض عین
هرگز نمرده آنکه چو مونس (۱) خلف نهاد نشان دو بود و روح یکی همچو ملتین
اورا بقای باد و بد و روشن این چراغ تا هست این سرای منور و نیرین
من غرق فکر جستن تاریخ سال را کاین جوهر کریم جدا شد ز کیف و ابن
ناگه سروش را بشنیدم که با یکی میگفت «باز برده اثره بسوی عین» (۲)

لغزی است در ابرو تخلص بمدح علی قلیخان

مخبرالدوله وزیر علوم

ای شتابنده که داری از تعب فرسوده تن
نی بیک جایث قرار و نی بیک شهرت وطن
که بشرقی که بغربی که بتحق که بفوق
که برومی که بچینی که بمصر و که ختن
کهنترین پرواز تو از مصر باشد تا ختا
پستترین آواز تو از شام آید تا یمن

[۱] مونس علی حاجی میرزا عبدالحسین خلف ار شد آن حضرت است

[۲] لفظ با یکی اشاره است باین که چون يك عدد بر شماره [باز برده اثره
بسوی عین] بیفزایند هزار و سیصد و سی و شش شود که عدد سال وفات
است و ماده دیگر نیز بهمین وزن و قافیه بنظر آمد تا اهل ذوق کدام يك را
ترجیح دهند و هذا: «گفتا خردیابی تاریخ ابن فراق که قلب را بیری از ذوالریاستین»
یعنی اگر عدد قلب را از ذوالریاستین کسر کنی عدد مطلوب بدست آید.

روز و شب بی یاور و یاروئی همی در کوه و دشت
مرغ بی پا و پرستی مری پر چین و شکن

گر نه از خصمی گریزانی و ترسانی ز چیست
میدوی در بحر و بر آسیمه سر طول الزمن

خصم تر باد است دانم کمز نهیبش پیکرت
چاک گردد چون بر دیو از سنان تهمت

هر زمان رنگی و شکای می پدید آری ز خویش
بوالعجب جادوی پر مکاری و پر نیرنگ و فن
گوژ گردی چون کان و حلقه گردی چون کهند
راست گردی همچو ریح و بهن گردی چون مجن

بر بدوش کوهساری طیلسان هفت رنگ
بر بروی مرغزاری سایبان بی رسن

گه چو زاغی بیضه بیضات پنهان زیر پر
گه چو ماری مهره مهرت نهان اندر دهن

شوی باغ ارنیستی پس از چه روریزی بدو
نطفه های خویش کآ بستن شود مانند زن

بعد چندی می بزاید طفلکانی بس شگفت
گلغذار و سرو قد ریحان خط و نسرین بدن

می بگری می بخندی همچو مجنونان و نیست
خنده تو از نشاط و گریه تو از حزن

چون بخمندی خیر خیر از خنده ات سوزد جهان
چون بگری زار زار از گریه ات خندد سمن

ساقی لب تشنگان بودستی اندر خشک سال

معجز پیغمبران هنگام قهر ذوالمنن

آنچنان کز بخشش آباد گردد هر خراب

و بن چنین کرفیض طبیعت تازه گردد هر کهن

واست گوئی دست خواجه با که مانندی بدان

خود نه اینی و نه آنی مشتبه آمد بمن

بحر آن را زیر امر و تو از جوئی نصیب

برق او را زیر دست و تو از و گبری شکن

آن امیر برد بار با وقار نیک کار

و ان وزیر بی نظیر مستشار مؤتمن

حامی ملت که باشد حافظش از هر خلل

مخبر دولت که باشد صادق اندر هر سخن

چون سزادیدش شهنشه دادجاء و شغل و نام

نیست نامش از گزاف و نیست از زور و فن

دیدشاهنشہ چو علم و حلم و صدق و عقل او

حب شاه و حب دولت حب دین حب وطن

داد او را جاء و منصب حکم و قدرت غر و مال

پس وزیرش کرد بر آثار عهد خویشتن

در زمان ناصرالدین شه بدو نازد علوم
چون در ایام هلاکو بر محمد بن حسن (۱)

نام او شاهر بدوران همچو خور در آسمان

حکم او نافذ در ایران همچو جان اندر بدن

پیشکارانش بهر شهری امیر و نامدار

زیر دستانش بهر امری امین و مؤتمن

حلم او با خشم او همره چو صحت با علاج

بذل او با لطف او توام چو دانش با فطن

ای ثنای ذات تو بر اهل دانش مفترض

وی دعای جان تو با استجابت مقرب

کاوه فضل تو تا افراشت در ایران علم

دست ضحاک جهالت گشت کونه از فتن

خازن فرمود شه بر چار گنج از ملک خویش

کز شرافت گنج گوهر نزد هر يك بی ثمن

گنج اقسام معادن گنج انواع علوم

گنج اسرار ممالك گنج ابصار و سفن

کرد با هر يك از آنها صنع تو کاری بدیع

کاب و جاه افزودشان چون ابر نیسان با چمن

گنج دانش را گشودی بند و بخشیدی بخلق

زانکه افزودنش چون منتشر شد علم و فن

کنج سر مملکت را قفل بر بستی چنانک
 محو کردی یاد او هم از ضمیر خویشتن
 وان دو دیگر را در آوردی بحال اصطناع
 بعد از آن کافنده بودند آن دو خوار و از کهن (۱)

صاحب در گاه تو آمد پناه از نایبالت
 وین سخن زیقان همی گویم نه از تشکیک و ظن

خسروی آمد بدرگاهت دل از محنت دو نیم
 و از لعادی مانده جانش با مصائب مرهمن

بار دادی و نشاندی و ز دودی غم زد
 سر بلندش ساختی اندر میان انجمت

تا روان دارد ترا گوید دعا شام و سحر
 تا زبان داند ترا خواند ثنا سر و علن

تا جهان پلاید میای و تا فلک گردد بگرد
 بختیار و کامکار و با نشاط و بی محن

وز صراحی سلامت هر شبانگه می بنوش
 وز گلستان سعادت هر سحر که گل بکن

در شکوه عود بشیرالدوله بریاست

تاکر افخانه کرمانشاه

ای روی تو نور دیده روشن بایسته دل مرا چو جان در تن
 [۱] باطل و مهمل و بیکاره

صد شکر که دیدمت بکام خویش خرم چو بهار و تازہ چون گلشن
از دوست برده خنث و اندوه پس بار نموده بر دل دشمن
رفتی و همه جهان بگردیدی در سایه حفظ ایزد ذوالمن
هر جای که پا نهادی از رادی نامی بنهادی اندران معلن
بردی بس رنج و دانش اندختی کامل شدی و تمام در هر فن
رفتی چو هلال و همچو بدر ایدون باز آمده خجسته و روشن
از دوری روت آنچنان بودم کمر ناله من نخلت مرد و زن
در چشمم بی جمال تو بودی این دهر فراخ دیده سوزن
در گوشم بی حضور تو رفتی چون بانك حیر ناله ارغن
بس کن ز سفر که قلب این مسکین بس باشدت از طلب کنی مسکن
یکچند بد لنوازی یاران بر پای پیچ کوه سان دامن
چون شمع نشین و پاک بازان را پروانه صفت نشان پیراهن
هر لحظه بنوش باده گلیگون بر رغن سپهر جادوی ریمن
از زلف حبیب مشکها میال بر لعل حبیب بوسها میزن
و ز مردی و مردمی که کردستی بر گوی بشرح تا ز شادی من
پیراهن و جد بر درم گاهی گاهی بوشم ز صبر پیراهن
و انگاه چو حال برمه شد خوش سازند بگردت از دعا جوشن
کمر آفت دهر در امان مانی تا نام بود زماندن و رفتن

در موقع مسافرت مدوح بمالیر و توقف در

قریه ما نیزان که تیولش بود گوید

تا دور شد از نزد من آن لعبت فغان
بس شب که بیک جای نبودیم که تابان
او مهر همی راند و من انگاشتمی قهر
دل عشق خود از عمد نهان داشتی از او
او عشق همی خواست که نیکوی جهان بود
یکچند بسنجید و چو دانست اسیرم
ز هرم بفرستادی آمیخته با نوش
در ششدرم افکند و همی برد دل و دین
دل باخته بودم ولی او جان طلبیدی
جان باختن آسان بود اما شناسند
چون دید گر انجانی من بار سفر بست
آن لذت و خوشی همه یکباره ز من رفت
جانم شده بر آتش و چشمم شده بر آب
بگر بخت ز من خواب و خور و شادی و راحت
شاید که برارند ز دامانم لو لو
و ردیده کسی کر صدفی مرجان زاید
ای دوست بجان و سرت این ناز ز سر نه
صد جان اگر هست نه هم جمله براهت
دل را چه شرف گر نبود خسته دلبر
من عهد نمودم که اگر زود تر آئی

اشکم همه خونین دود از دیده بدامان
چشم همه گریان بدو لعلش همه خندان
خندیدی از آن روی چو من کردمی افغان
غافل که نماید بجهاش عشقی پنهان
نیکوئی و عشقند ملازم چون و جان
هنگام جفا آمد و هنگامه خذلان
دردم بفرستادی پوشیده بدرمان
در چنبرم آورد و همی راند بچوگان
من نیز نمیباختمی جان خود آسان
خوبان جهان قدر چو جان بردند از آن
شایسته نعمت نبود مرد گران جان
بر جای مرا جان و تنی خسته پثرمان
دستم بسر زانو و سر غرق گریبان
شد هوانس من رنج و غم وزاری و حرمان
زیفسان که روان گشته زهر چشم عمان
اینک در اشک من و چشمان چو مرجان
کر کرده پشیمانم از کرده پشیمان
گر آئی و برهانیم از زحمت هجران
جان را چه خطر گر نشود برخی جانان
جان و سر خود را بر همت سازم قربان

این عهد که بستم اکرش باز شکستم
 من بنده سلطان وفا عبد جوادم
 او عهد نبسته است که هرگز شکسته است
 آن میر ملک زاده که اخلاق کریمش
 در سن جوانی خرد پیرش یار است
 ای میر جوان بخت که در مردی و رادی
 هر کس که بخود باز نهد نام سراری
 امروز بمعنی تو رئیس الروسائی
 من کس نشناسم که محب تو نباشد
 هر جا که برائی همه روها بتو باشد
 دست و دل رادت بجهان ساخته منسوخ
 در روز هنر زال شود پیش تو رستم
 آندم که قلم گیری و آئی بنگارش
 یزدانت بیاورد ز هر عیب منزّه
 در پیکر من جانی ای روح مجسم
 من بی تو چنانم که بود ماهی بی آب
 دور از تو اگر با تو بگلخن بودم جای
 گر شعر بمده تو سرایم نه شکفت است
 خود شعر نگویم و گر از آنکه بگویم
 خواهم اگر اوصاف نکوئیت شمردن

دان پیر و شیطانم و بیزار ز یزدان
 اخلاق ملک کسب کند بنده سلطان
 مرد است و نییچد سر خومرد زییمان
 کرد است مراو را شرف دوده خاقان
 با عزم درست و کف راد و دل بردان
 امروز خدایت یزدید است ز اقران
 کی چون تو تواند که بردگوي زمیدان
 این بر تو درست آید و بر غیر تو بهتان
 بر دعوی من خلق تو بس باشد برهان
 روی تو عز زاست چو خورشید زمستان
 هر قصه که افسانه بد از حاتم و قاآن
 درگاه سخن لال بود نزد تو سحباب
 تیر فلکت سجده برد از بن دندان
 ز ازوی دهد و فوق ترا نام به سخنان
 در چشم من انسانی ای معنی انسان
 هم با تو چنانم که بود گرسنه با نان
 خوشتر که مرا بی تو بود جا بگلستان
 دل خواهد و من پیش دلم بنده فرمان
 زین پس بمدیخ تو کنم دفتر و دیوان
 عسری نشمرده رودم عمر بیایان

تا دور زمان است توسر سبز همیباش تا نام جهان است تو دلشاد همیباش

در مدح فرمانفرما و شکایت از بی اعتدالی

غریم خود رئیس طایفه کوران

عیدی فرخ رسید در مه آبان	عید چنین کس نشان نداده بدوران
در مه آبان نبود عیدی معهود	پس ز چه رویند خلق شاد و غزالخوان
روی بدر بار میر کرده ز هر سو	تهنیت آرا بپیش صفه و ایوان
آری عید است خلق را چو خداوند	مشکلی از کار خلق سازد آسان
سال دوبد کنز شرار آتش اشرار	دوزخ موعود گشته بود لرستان
بسکه ز الوار شد بباد سر و مال	گفتی تجدید گشته قصه طوفان
خانه اشرار از چپاول آباد	بنگه اخیار از تطاول میدان
گشته گران هر چه نعمت است دران ملک	غیر سر و مال خلق کان شده ارزان
نیز بکرمانشهان شراری از ان شر	از ره همسایگی گرفت بدامان
والی آف ملک از علاج فرو ماند	روز بروز آن مرض گذشت ز درمان
چونکه ز حد در گذشت جوهر تعدی	ناله مردم برفت تا بر سلطان
نیری بگزید از کنانه دولت	همچو شهاب از برای حرقت شیطان
داد زمام گروه وحشی خونخوار	در کف میری دلیر وقائد شجعان
ابن عم باب و حافد و ختن خویش	ممتحن روزگار و منفخر ایران
شاه نژادی که هر کجاست امیری	کرده بسالاریش بمنت اذعان
آنکه مهر سوي ملک از هنر خویش	کرده اثر ها چو ابر در مه نیسان

نظم لرستان چه مایه دارد پیشش آنکه از و کار فارس گشته بسامان
 بخت چو بد یار و کردگار مدد کار غزم چو راسخ بدو هزمند انسان
 طایر دولت پیام مرد نشیند گرچه نخواهد چنین بخواسته یزدان
 گوئی این روز بو حنیفه همی دید آندم کاین بیت می نکاشت بدیوان
 «شاه چو دل بر کنند ز بزم و گلستان آسان آرد بدست مملکت آسان»
 ای بنسب جاه برده در بر خورشید وی بحسب پای هشته بر سر کیوان
 شکر هنرها که داده است خدایت لختی بگزین ز بهر پوشش خفتان
 تیغ کش و دیو کش زمانه بیرداز از بدا هر یمنان بسان سلیمان
 و ز قلم سحر کار معجزه آثار ساز پدیدار کار زاده عمراف
 موزی اگر آتش است هستی دریا ور بمثل ساحر است داری ثعبان
 خسروی ارچند نیست در خور خدمت لیک تواند سرود مدحت از اینسان
 اما بر بنده راه شعر پیسته است رفتن خصمان نه بر طریقت قرآن
 رودی اندر هزار سال ازین پیش گفته دوشعری که هست بهرم برهان
 دختر رز را نمود باید قربان بیجه او را گرفت و کرد بزندان
 گر چه نباشد حلال دور نمودن بیجه کودک ز شیر مادر و پستان (۱)
 عون تو ما را پناه بس که خداوند داده بدست تو کار دولت و ایمان
 تا که ثقیل است سوی مرکز مجذوب تا که زمین است کرد محور گردان
 باد روا کام تو ز گردش گردون با دیوان نام تو بمحفل مردان

(۱) اشاره بیک موضوع خانوادگی است که در اینجا توضیح آن بی مناسبت است

در عرش قمر السلطنه دختر اعلی حضرت مظفر الدین شاه

برای احتشام الدوله پسر حسام الملك حکمران کرمانشاهان

فخر کن بر مهتران ای مهتر با داد و دین

ای حسام الملك ایران ای امیر قرمین

ای بدانائی سمرای شاخ مردی را تمر

ای رعیت را امان ای شاه ایران را امین

حبذا از این شاهنشاه رؤف قدر دان

دولتش پاینده بادا تا بصبح یوم دین

خدمت اسلاف تو میراث ماضی شاه را

در نظربد خواست کردن با تو یاداشی مهین

نام و جاه و منصب را از امیران بر فزود

لشکر و کشور بداد و خاعت و تیغ و نگین

هر چه شاهنشاه افزودت بنام و پایگاه

تو بیفزودی بخدمتها پناه ملک و دین

چون گه دبدب زازمون بیرون شدی چون زر سرخ

کرد زینب جاه تو از گنج خود دری ثمین

گوهری از درج دولت عقد با یورتو بست
بنده چون لایق بود مولادهدا جرش چنین

محفل کردی چو گردون جالسانن چون ملک
مجلسی کردی چو جنت خادمانش حورعین
خوشدلی زان بزم رفته تا بکاخ مشتری
روشنی زان تافته بر سطح چرخ چارمین

لحن مطرب برده از زو قدر لحن باربد
چنک چنگی برده آب و نام چنک را متین
ساکنان هفت گردون را اگر رخصت بدی
در تماشای چنین جشن آمدندی تا زمین

من ندیدم بستم بعمر خود چنان جشنی بدیع
باد از جان آفرین بر همت میر آفرین

ناظرت هر جا کشیده خوانهای بی قیاس
خازنت هر سو بریده جامه های بی قرین
آن کجا یابد گرسنه سازدش سیر از طعام
و بن کجا بیند برهنه پوشدش لبسی بهین

هر طرف می بگذری در شهر بینی مرد وزن
بانک شادی بر کشیده تا بر چرخ برین

پای کوبان دست افشان بنگری بر نا و پیر
گوئیا نوروز با عید غدیر آمد قرین

نیست این جز آنکه اهل شهر دارالدوله را
کرده یزدان آب و گل با مهر و حب نو عجبین

شادی تو شادی ایشان بود نعم الوفاق
دشمن تو دشمن ایشان بود ئیس القرین

اینچنین نام بلند و جاه عالی گس نیافت
از امیران دگر یا سعیهای بیش از این

شادی آور خرمی کن باده خور دنیار بخش
همچومه تابان برای و همچو گل خندان نشین

مطرب را گوی برخوان ساقیت را گویده
آف غزلها چو آب این آبهای آتشین

داد مظلومان بده بنیاد ظالم بر فکن
بد سکالان را بران آزادگان را برگزین

صهر شاهنشاه را در ظل خود پرور چو جان
تا شود در کارها چون باب خود خبری گرین

گر چه اکنونش همی پیدا بود از ناصیت
کاندر ابواب سیاست هاست بارائی رزین

چون ببینند تربیت در ظل باب نامدار
در هنر شخص نخستین است چون یابد سنین

شبل شیر تر نباشد در هنر جز شیر تر
گر ددش پیدا شجاعت گاه خشم و روزکین

گر بخوایم يك بیک اوصاف نیکت بشمرم

باید کردن یکی دفتر بپهنای زمین

نام مردان جملگی ماند است بر خرنهای انک

تا ترا اسب شجاعت آمد اندر زیر زین

داده یزدان چند وقت چند چیز دلپسند

مرد بس زیبا بود با این صفات دلنشین

روی خندان وقت بخشش رای روشن گاه فکر

روز میدان قلب محکم روز ایوان حرف لین

حاجت مردم براری از فراست بی سؤال

زین سبب حاجت نداری در حکومت بامعین

برده ها در آستان استاده روز بار

از پی انعام سائل بدره ها در آستین

تا شود پیدا سعادت ز اقتران اختراش

تا بود راه سلامت در وفاق صالحین

زایدت مردم سعادت ازقران این دو سعد

یسرت آید از یسار ویمنت آید از یمین

در تهنیت ورود امیر نظام بکرمانشاهان

نوروز فراز آمد اندر مه آبان با طالع فرخنده و با طلعت تابان

گوئی که دگر گونه شده گردش افلاک کاغذ بهار آمده در نیمه آبان

میزان بحمل بود اگر چند همانند (۱) کایام دران هر دو گذشتی بیکی سان
لیکن نه بد انسان که تفاوتشان نبود بسیار تفاوت که حمل داشت زمیزان
گیتی بحمل خوب و خوش و خرم گشتی و ند رمه میزان دژم و زشت و پریشان
در این چمن و باغ پراز خار بد و خس در آن همه پرسنبل و سیسنبر و ریحان
در آن همه شادی بد و وجد و طرب و سوز و ز مقدم او گشت جهان همچو گلستان
چون شد که خزان آمد با فرحت و شادی آراسته بر خریش و بیاراسته کیهان
گوئی که بدزدیده خزان زینت نوروز يك دزد درین عهدنشان دادن نتوان
دزدش نتوان خواند که از معدلت میر از بهر پذیرائی سالار امیران
این زینت و زیور بستند عاریت از او مردم همه شادند و خوش و خرم بخندان
از مقدم میراست که امروز چون نوروز هر سو گذری نکبت عود است و گل و بان
هر جاشنوی نغمه چنك است و فی و بود آن خواجه فرخ سیر و مفتخر ابران
این جمله ز فیض قدم میر نظام است آن رتبه که پیوسته کند فخر بکیوان
آن صدر معظم که زمین از قدمش یافت آن بروز را پیدش و اندر بر سلطان
آن غمخور ملك عجم و حامی ملت بر دشمن دین هیبت او آیت خذلان
بر ملك ملك نصرت او کسوت عزت اسرار دول پیش ضمیرش همه پیدا
اسرار دول پیش ضمیرش همه پیدا بنهفته خدا در دل او گنج خرد را
گر او کندی دعوی پیغمبری ایدون با معجز گیتار منش آورم ایها ب
بالله نکند دعوی زانروی که او راست تصدیق با عجاز کهن آیت قرآن

در ایامی که پس از رهائی از حبس روسها بطهران
آمده و مدت چهار ماه مبتلا بامراض کوناگون و معالجات
جراحی بود بنظم آمد در سنه ۱۳۳۶

میرسد هر دم بگردون آه و او یلای من
از چه از دردی که بگرفته است سر تا پای من
دست و پا و پشت و پهلو جملگی اندر الم
هر یکی بر بوده خواب از چشم طوفان زای من
ناگهان بگرفت بازوی مرا دردی شگفت
کنز فشارش شد فشرده ناله اندر نای من
خود تو گوئی مار ضحاک از سر کتفم برست
طعمه از مغز منش کرد است مار افسای من
تا جوان بودم بپیش درد ها بودم صبور
هان چه سازم بیرم و بی تاب و تنوش اعضای من
آنچنان این درد جان افزای جسمم را بکوفت
کاب گشتی سنک خارا گریدی بر جای من
خود تو گشتی کانچه بد خون در عروقم گشت ریم
شد خزانه ریم گوئی بازوی چون نای من
پس نبی سوزان بیامد درد را شد دستیار
بد نمونه از لهیب دوزخ آن خمای من

زین تب مغمی مرا منت بود دایم از انك
بی خبر از نيك و بد دارد مرا اغماي من

هر که حدسی میزند از این بلای ناگهان
خود همیدانم که بد باد افره از مولای من
این مکافاتی است امروز اقتضای داد او
تا چه باشد الحذر باد افره فرای من

عهدا گر بستم شکستم توبه گر کردم شکست
از فریب نفس تن آسای کیج فرمای من
خدمت مردان نکردم کاهلی جستم چو زن
غفلت و تن پروردی گشتند بند پای من

دعوت اختیار را افکندم اندر پشت گوش
تا چه آرد بر سرم این مغز بر سودای من
چو ز حد بگذشت عصیانم گه مالش رسید
تا مگر نادم شود این نفس بی پروای من

کرد چندی منتقم در چنك كفارم اسیر
گشته سمجی بر هرام جان گزا ماوای من
پاسبانم بد گروهی دشمنان ملك و دین
هر یکی بسته كمر يك گونه برایذای من

زان سپس دورم فکند نداز دیار و اقربا
بیگس و یار و معین هشتند طفلکهای من

تی در کوه و هامون با اسیران نبرد
میدویدم پر زخون دل شده مینای من

عاقبت اندر دیار غربتم دادند جای
بیخبر از حال من اطفال بی بابای من

ناگهان این درد آمد مالشی دیگر بداد
کر فشارش گشت خم بالای سر و آسای من

چونکه واماندند یاران و پزشکان از علاج
دفع فاسد را بافسد دید لازم رای من

سوی اسکات فرنگی التجا بردم مگر
تیغ او بیرون کشد این درد از اعضای من

درچهل روز از سه جا بشکافت بازوی مرا
هیچ رحمت نامدش بر جسم خون بالای من

من بزیر دست او چون بسملی بودم طیان
ناله‌ام در سینه حبس و در گلو هرای من

چارمین کُرت که او بشکافت دستم يك بدست
ناله‌ام گوش فلک کر کرد بی امضای من

حال اندر بستری چون کودکی بی دست و پا
خفته ام روز و شبان غم مونس ولالای من

از پرستارم خجل از دوستداران منفعل
چند بی خواب کشد این مهربان دریای من !

ایکه دارد رحمت بر نعمت سبقت مدام
جز بدرگاهت نباشد مهر ب و ملجای من
ز شتیم از حد گذشت اما بعفوت راجیم
گر نبخشائی بمن پس وای من صد وای من

نفس از درهاست توفیق تو میباید رفیق
ورنه افسون کی پذیرد خفته از درهای من

در تتبع قصیده مسعود سعد و تهنیت حکومت اقبال الدوله

ای قرمسن بگویی که ایدون چگونه	با بخت یار و طالع میمون چگونه
شش مه مریض بودی بی دار و پزشک	ایدون بزیر دست فلاطون چگونه
دی مفلسی بدی ز هنرها و از علوم	امروز زین دو آمده قارون چگونه
ضحاک فتنه خورد همی خواست مغزتو	حالی بزیر چتر فریدون چگونه
گر نی فکنده سایه بتو مایه شرف	هر روزه در شرافت افزون چگونه
لختی سپاس آرو سپس بین که بر اثر	با فضلهای داور بیچون چگونه
اقبال بر تو سایه فکند است عجب	با اصل شادمانی محزون چگونه
بر مسند ایالت تو آصف جم است	در بند مکر دیوان مرهون چگونه
ای جایگاه شیران با ر و بهان بگویی	در چنک شیر روبه ملعون چگونه
این میر از رحمت و عدالت دل عجین	با این خدای ساخته معجون چگونه
از مقدم امیر جهانجوی کامکار	بهر نثار او لو مکنون چگونه
گر لولوت نباشد جانها نثار کن	دیگر ز تنک دستی دلخون چگونه
با این همه شرف که ترا آمده نصیب	و بحک زبون گنبد گردون چگونه

کای تیره رای مفلس مغبون چگونه	رو فخر کن پرخ و بشنعت بگوی باز
دیگر هلال وار چو عرجون چگونه	با آفتاب دانش و دولت مقابلی
گوید بمهر کای سیه دون چگونه	آن میر کامکار که از رای روشنش
دریا بکان بخندد کاکنون چگونه	اقبال دولت ملک شرق کز سخاش
در این خجسته عهد همایون چگونه	زین پیش ترا خفته بود طبع خسروی
تابنگرم بعبره ز جیحون چگونه	اوصاف این امیر چو در یاست گرم باش

در جشن میلاد ناصر الدین شاه و ستایش امیر نظام

والی کرمانشاه

دوش با یارم آن بت دلخواه	گفتم این شادی خلایق چیست
گفتم آن عید را بگوی چه نام	گفتم او بر جهانیان شاه است
گفتم از شاه مدح چون گویم	گفتم از مولدش زمانه چه دید
گفتم این عید چند سال آید	گفتم این روز بس گرامند است
گفتم امروز عیدیم چه دهی	گفتم از بوسه نو خوشتر چیست
گفتم او را خدا یگان خوانم	گفتم او را دگر زشه چه لقب
گفتم او را دگر زشه چه لقب	

گفتگو داشتیم از هر راه
گفت عیدی همی رسد دلخواه
گفت میلاد ناصر الدین شاه
گفت بر هر چه شاه شاهنشاه
گفت دین را اقوام و پشت و پناه
گفت آن کز دم بهار گیاه
گفت صد بار می شمر پنجاه
گفت در پیش خلق و پیش اله
گفت بوسی ازین رخاں چوماه
گفت مدح امیر گردون جاه
گفت صدر الصدور و ملک پناه
گفت میر نظام و پشت سپاه

گفتم اکفی الکفات کوئیمش	گفت صاحب نبودش از اشیاء
گفتم او را چو نام گشت بلند	گفت شد نام مهتران کو تاه
گفتم اندر جهان امیر بسی است	گفت دریدش اوست پشت دو تاه
گفتم او صاف او توان بشمرد	گفت کس در محیط کرده شناء
گفتم از جود او قیاسی گیر	گفت از من چنین محال مخواه
گفتم از عزم وی مثل چه زخم	گفت کوه است در برش چون کاه
گفتم از حزم وی چه شاید گفت	گفت از راز این جهان آگه
گفتم از در گهش نشان چه دم	گفت میگوی سجده گاه جباه
گفتم از خدمتش که نابد روی	گفت آنکوزره رود در چاه
گفتم او را بهر دلی مهریست	گفت آری ز جود و عفو گناه
گفتم اندر رهش چه سازد دوست	گفت اگر جان دهد نگوید آه
گفتم او را بد مهر دشمن هست	گفت اگر هست مرندی گمراه
گفتم آن بد کنش چه داند کرد	گفت با شیر چون کند رو. ناه
گفتم اندر جهان که گشت عزیز	گفت آنکو بوی نمود نگه
گفتم این بنده از چه محروم	گفت روشکوه کن ز بخت سیاه
گفتم این چرخ نامن است بکین	گفت میرش ادب نکند ناکاه
گفتم از چرخ انتقام کشد	گفت بخشد سزا و باد افراه
گفتم از حق بقای او طلبم	گفت تا روز حشر طال بقاه
گفتم اندر زمانه یکتا باد	گفت نادر برش سپهر دو تاه

وله فی المدیحه

ی خط یار هما نا رقم قتل منی
هر کجا اعل لبی بینی چون خاتم جم
رونق افزاید هر جا که بنفشه بدمد
نو بر آئی و بری آب نکویان لیکن
بر رخ هر که دمی خاری و بر روی تنم
هاله بر گرد مهی موری بر چشمه نوش
هر که بینی بتو نفرین کند از زشتی تو
حسن بالاتر آنست که تا سر زده
آنکه از بیم نیارستم دیدن برخش
آری آروز که خورشید بود در پس ابر
من بزیبائی تو خط نشنیدم کوئی
آن سرو صدر افاضل که نماید بقلم
آن مه چرخ مکارم که بهنکام سخن
ای خرد مند عمر پرور میری که فلک
زود باشد که جهان را بتو بخشند زمام
جز علی عدل و امانت بکس انباز نگشت
بدن خواجگی و جاه علورا جانی
هر که این شغل براند نه بجای تو بود
آنچه خوشنودی یزدان و شهنشاه در اوست
مردمی سویی تو آید ز بر هر که بود

بر زده بر ورق سیم زمشک ختنی
تو بر آن چنک زنی زود مگر اهرمنی
تو بهر جا بدمی رونق آن میشکني
همه حسنی و صفا تا برخ یار منی
خوشر از سبزه نورسته بدور چمنی
تا بگرد لب آف لعبت شیرین دهنی
من ستایمت از آن رو که بچشم حسنی
دلبرم هشته ز سر یکسره آن کبر و منی
بینمش هر دم و با من نکند بد سخنی
میتوانی که نظر بر رخ آن میفکني
رقم کلک مهین خواجه فاضل حسنی
آنچه کردی بعضا قائل قول ارنی
میبرد رشک بدو جان خطیب یمنی
پیش جاه تو فرو مایه رست است ودنی
که بر بار خدا نیز چوشه مؤتمنی
اندرین هر دو صفت پیروی از بوالحسني
جان دانشوری و دین و دها را بدنی
نه اویس است هر انکو بنسب شد قرنی
کر همه بذل روانست از آن تن زنی
که بهر جای غریب است و توا و را وطنی

شعر در مدح تو خالی است ز اغراق و کراف
 آن سپهری که شتاب آری هنگام شتاب
 برد باری همه وقت خصوصاً که خشم
 نام فرزند عطا کردی یعنی که عطا
 این عنایت که خدا داده بود لایق آن
 نه شکفت است که خرد است و کند کار بزرگ
 تاج جهان است تو مانی و عطایت بر جای
 خسروی پیشه خود مدح صفات تو کند
 مرد وزن جمله شب و روز دعای تو کنند

(در مدح شاهزاده سالارالدوله)

که در زمان مظفرالدین شاه بکر مانشاه آمد

بهر دیار که باشد خدای را نظری
 اگر چه عزت و ذلت ز بهر آدمی است
 بگویم بمثل پیشه راست خوار و عزیز
 یکی بین تو بکر مانشه و سعادت آن
 بچرخ چارم این شهر افتخار کنند
 عیان بدیدی وجد و طرب ز خشت و گلش
 خدایگان ملوک جهان مظفر دین
 بدین دیار فرستاد ابر رحمت خویش
 بهر دیار که بگذشت گشت دارسرور

ز عدل خویش گشاید بدان دیار دري
 از آن نصیب برد هم جماد و جانوري
 عزیز گردد چون شد کنام شیرزوي
 که هر بقرنی گردد مقام تاجوري
 بچهر چرخ پدید است رشک را اثری
 درین زمانه اگر بود خلق را بصری
 که دور باد ز ملکش هر آفت و ضرری
 که بی نصیب ز فیضش نماند خشک و تری
 نکرده است مه و مهر این چنین سفری

مرور سینه و سالار دولت شاه است
 چنانکه دودۀ خاقان بشاه مینازند
 پیش جاهش پست است هر کجا جاهی است
 زدادگر ظفر و فتح وقف تیغ وی است
 گاه کوشش شیر است و وقت بخشش ابر
 چو بحر گفتمی او را اگر بدی در بحر
 ایاهمای سعادت که کرد رشک بهشت
 چو دیده اند سران عزّ خود بخدمت تو
 چو دیده اند که تیغ تو بگذرد ز آه
 ییامی از تو گشاید منیع تر حصنی
 عیال جود تو گشتند خلق و می نخورد
 عزّ بزرگردد و بر جمله خالق فخر کند
 ازین سپس همه سو کنند با بجان تو گشت
 بشهر ما نبود گفتگوی جز مدحت
 بجز ثنای تو وردی نمانده مردم را
 بکاست کوری خواهد همی بزاری چشم
 از آن زمان که شنیدند مردمان سخت
 سعادت تو صفر را. اما سعید نمود
 همواره تا که بود نور کوکب از خورشید
 خدایگان جهان شاد باد از رویت
 نهال دولت و اقبال را مهین ثمری
 سزد که شاه بنازد باینچنین پسری
 بنزد دستش سنک است هر کجاست زری
 پس از وی است اگر هست در جهان ظفیری
 چگویم این دوزدارند پیش او خطری
 چو گوهر هنرش با بها و فر گهری
 بهر دیار که اقبال تو گشود بری
 نمانده است هوس جز بخدمت بسری
 نمانده است نیازی بمغفر و سپری
 دیگر چه حاجت دولت بعدت و نفری
 ازین سپس غم اولاد خویشان پدری
 دلیل قوم که بر حضرات کند گذری
 که نیست در نظر ما از آن عزّ یزتری
 بهر که بینی گوید ثنات باد گری
 همین بود بصوامع دعا بهر سحری
 که بنگرد بجمال و جلال تو نظری
 نمانده است حلاوت بشهدی و شگری
 کس از ربیع ندیده است خوبتر صفری
 همیشه تا که ندارد زمین بجز قمری
 همی فزاید بر فر تو خجسته فری

(در مدح اقبال الدوله حکمران کرمانشاهان)

چو مهر آمد سوي بره ز ماهی	مساری شد سپیدی با سیاهی
بیامد نوبت عیش و می و رود	سر آمد مدت رنج و تباهی
ز فر فرودین گشته چو فردوس	جہان پیر و ها گلشن گواهی
جوانی را ز سر باید گرفتن	که در جنت نباشد پیر و واهی
ملاهی را بیاید داد دادن	که عصیان نیست در جنت ملاهی
سه مه از خانه باید با کشیدن	که گر دید است بنگاه دواهی
بگلزاری بیاید رخت بردن	که فی آمر دران باشد نه ناهی
بچنک آوردن آبی را که در خم	نشسته چون فراطون الهی
که از يك جام آن گردد ضمیرت	ز اندوه و غم بنهفته ساهی
دگر یاری بخوبی همچو غلمان	سخندان و اشارت فهم و لاهی
لبانش سرخ تر از پر تورنک	دهانش تنکتر از فلس ماهی
چو بنشینند هلاک جان مفتون	چو بر خیزد بالای عقل داهی
گاهی بنوازدت همچون پزشکان	گاهی جنک آورد همچون سپاهی
نهد لب بر لب چون صلح آرد	چو بر منقار جفتش مرغ چاهی
دمادم خود بنوشد سانس کینی	بنوشاند ترا خواهی نخواهی
که شب را باز شناسی تراز روز	مگر وقت نسیم صبحگاهی
چو با خویش آمدی ز اقبال دولت	تنگا گوئی پس از حمد الهی
امیر داد گر کز فر عدلش	او امر گشته غالب بر نواهی
کجا او خیمه اقبال افراشت	شروع و فتنه ز انجا گشت راهی

بداند سرگیتی را کما کان
 ایا میری که اندر ملك دانش
 بفکر دور بین و رای روشن
 بکار مشکلات دین و دولت
 کجا درپیش آید عرض دانش
 کجا بر پای گردد هول هیجا
 بمردم رحمتی از بار بزدان
 بمجود خویش مفلس را کفیلی
 چو میخواهی رضای دادگر را
 اگر حلت نما گردد مجسم
 فضایل را اکر سازند محسوس
 غم مردم خوری پیوسته پنهان
 چو این بحر روی در مدح تنک است
 زمین تاهمت گردان گردد خورشید
 بمانی بر سریر عز و اجلال
 بداند راز دلها را کماهی
 چو اسکندر مهین صاحب کلاهی
 بر آری آب حیوان از سیاهی
 امیران جهان را خضر راهی
 امیران اخترانند و توماهی
 تو بازوی شه و پشت سپاهی
 چنان چون سایه از پادشاهی
 بعدل خویش مضطر را یناهی
 نیاسائی دمی از داد خواهی
 نترسد مجرم از صاحب کناهی
 تو در رتبت به برتر پایگاهی
 خلاق را گمان اندر رفاهی
 دعایت خوشتر از اشعار واهی
 همی نامی بلرزد گاه گاهی
 رخ بد خواه از رشک تو کاهی
 (در ستایش امام عصر عجل الله فرجه)

دیدی که جهان همه گمانستی
 که ماهی و گاو و صخره و بحری است
 پس آب و هوا و آتش و گردون
 زین جمله کواکب جهان آرا
 مصدوقه و هم این و آنستی
 کاین مسکن را بدان مگانستی
 نه گردونی که آس مانستی
 این يك تیر است و آن گمانستی

که ککب زهره است خیناگر
 که کیتی را خلا و جو خوانند
 خورشید یکی از آن عوالم شد
 وین توده خاک را زمین گفتند
 آری زمین است لیک پا بندش
 بر خویش همی پیچد و دایم
 او را جذبی است ز آفتاب خود
 گوئی که هلال بهر این گورا
 وین مهر فروغ بخش همچون ما
 اینها همه راست معنی عشقند
 هر ذره که بنگری بگوید فاش
 معشوق یکی است وین کشاکشها
 انسان آنست کاین وسایط را
 چون جانش بنقطه ازل پیوست
 هر میل که بنگری بغیر حق
 باشد که هلاک آورد ییشت
 آید روزی که کهکشانش ما
 هر مهر که اندر اوست بگریزد
 هر ذره باصل خود چو ملحق شد
 شمسی که شمس نور از و گیرند
 که ملکی بر زمره مانستی
 کاندران بی شمر جهانستی
 کاندرا گردش زمی جهانستی
 زانروی که اندر آن زمانستی
 جذبی است ز خور که جاودانستی
 چون گوی بگرد خور روانستی
 چون جذبه ما ز خاک کدانستی
 در این گردش چو صولجانستی
 با ما از خویش مهر بانستی
 عشقی که غرض ز کن فکانستی
 من عاشقم اورد از بانستی
 چون مار بکنج پاسبانستی
 دور افکند از همه زیانستی
 اسرار ازل برش عیانستی
 نفس است و هلاک ما از آنستی
 روزی که وصال را زمانستی
 چون کاهکشان قدش توانستی
 زانسو که رخ خور کلانستی
 بیند شمسی کز او نهانستی
 نور رخ صاحب الزمانستی

خورشید ازل امام بر حق آنک
این انجم و اختران چو اغنامند
او معنی آدم است و عقل کل
ناموس شریعت مقدس را
ای مردم دیده خدا بینان
از دیده ما نهانی و شاید
تو نور مجردی و این عالم
عیسی که بکاخ مهر بالا رفت
آید روزی که از بر کردون
هر روز زمانه پیر و فر تو تست
خصب زمی و قوام این گیتی
مدح تو ولی نه در خور قدرت
میلاد تو را ستایشی واجب
میری که نظام دین و دولت را
میری که به پیکر عدو تیغش
بر راز نهان دلش امینستی
کلکش بروج ملت احمد
از سفره او جهان برد روزی
ای میر که بهر مدحتت جان را
بر لفظ بخرد تو معینی اما

مهرش سوی عرش نردبانستی
وین شاه بر آف گله شبانستی
وین عالم جسم را روانستی
با تیغ کجش نگاهبانستی
از دیده ما چرا نهانستی
اسان بر چشم کی عیانستی
تر کیب بخار یاد خوانستی
بر خوان سخات میهمانستی
زی خاک بخدمت چمانستی
عمر تو ز داد کر جوانستی
از غیبت حضرت نشانستی
آزاست فریضه کش لسانستی
در حضرت میر کامرانستی
از عون تو همتش ضمانستی
خوشر ز پرند و پر نیانستی
بر خلق جهان درش امانستی
مانند عصا و پر غمانستی
گوئی که بخلق میزبانستی
بی جسم زبان و هم دهانستی
بر معنی فضل تر جهانستی

بر واز فضايل است زي طبعت چو ن مرغ كه سوي آشيانستي
 گر با فلكت برند در ميزان گردون سبك است و تو گرانستي
 يك ملك دعای حضرت گویند از دشمن و دوست این چسانستي
 تا وقت بهار لاله در بستان همرنك عقیق و بهر مانستي
 همرنك زریر باد بد خواست

وان روي تو همچو ارغوانستي

(فی المديحه)

دلا آن ترك بد خورا كه بس نامهربان بيني
 چه محنتها كه از مهرش بخویش اندر جهان بيني
 اگر خورشید رخشان را توان دیدن بكام دل
 توانی خیره یکدم بر رخ آن دلستان بيني
 فری آن زاغ مشکینش كه ماهی زیر پر دارد
 دریغ آن سیب سیمینش كه مورش با سبان بيني
 بزیر سنبلش خفته كان زیر كلان یابی
 بگرد نرگش رسته سنان اندر سنان بيني
 ز لعلش خیرتی دارم كه از بوسش زیان آید
 ز قندش منی میبر كزان خود را زیان بيني

چو خاموش است بر ماهی خطی با قوت نر دارد
 چو گویا گشت بر چهرش یکی خردك دهان بيني

بلای من در ستانست آن چشمان بیمارش
شگفتا خسته گزوی جهانی ناتوان بینی

چو بر رویت نظر دارد بجان از او خطر داری

چو با تو در سخن آید دل از وی در فغان بینی

چو با تو در سرای آید خرد در پشت در ماند

چو بیرون رفت دین و دل زدنبالش روان بینی

عموئی بسته از سیاه کوهی با ورت برآید

بر او بین تا مثال آسمان و ریسمان بینی

که دیده ماه گوینده کجا بد سرو پیونده

اگر بر تو گذار آرد هم این بینی هم آن بینی

در آن مجلس که او باشد نیارد کس بکس دیدن

نظرها بسته بروی در عیان و در نهان بینی

برای حفظ بستانش گانهها در کمین دارد

حذر کن ز آنکه چون دزدان بسپیش بدکمان بینی

چو جام یک منی نوشد کلش چون ارغوان گردد

چو شعر خسروی خواند عقیقش در فشان بینی

بآهوی ختن ماند که شیرش در کنار آرد

اگر روزی و صالحش را بمیرد کامران بینی

جهان مردمی عبدالجواد را دآف میری

که اندر پیدش دستش شرمگین دریا و کفن بینی

امین شاه ماه شه نژاد آن اختر دانش
که جاهش را برفت بر تراز هفت آسمان بینی

هنر را در و ناقش چون وشاقی دست اندر کش
ادب را در جنابش بنده در آستان بینی

در آن مجلس که بایاران بصحبت درفشان گردد
خطیب و ابلی را همچو طفل بی زبان بینی

خدایش در جوانی داده دانشمندی پیران
نظیرش را نیاری و همه پیر و جوان بینی

اگر در خارسان منزل کنندزان خلق نیکویش
درست آن خارسان را برند بمش گلستان بینی

همال لفظ جان بخشش مگر باد صبا یابی
مثال خلق دلجویش مگر باغ جنان بینی

حما الله که او صافش بگفتن با کران ناید
تعالی الله که در يك شخص بحری بیکران بینی

الا ای میر دریا دل که داری در دلم منزل
چه باشد گر ازین بهتر بسوی دوستان بینی

خدا را چون دلت فتوی دهد کر بعد الفتها
چنین با مهربانان خویش را نا مهربان بینی

الا تا نامی از اقبال و ادبار است در گیتی
همی با شاهد اقبال خود را کامران بینی

لباس خرمی پوشی شراب در غمی نوشی
بکار بی غمی کوشی طرب را همعنان بینی

در ستایش امیر نظام

رفت یکباره ماه روزه و دی گاه شادی رسید و مطرب و می
عید نوروز و عید روزه گشای میرسند از سپهر پی در پی
می کشان زین دو عید آن بینند کاف دو عاشق ز وصل غره و می (۱)
پشتهای ز روزه گشته چو چنک گشت از نو براسی چو نی
آن همه سختی و مرارت کام از دم نو بهار شد لاشی
خاک دل مرده زنده گشت ز ابر شاخ پثر مرده تازه شد ازری
باد نوروز را دم عیسی است که روانهای مرده زو شد حی
دفتر شعر خواه و چامه بساز دفتر و عظ با ریا کن طی
مدحت میر خوان و باده بنوش راه رشد این و آند گر ها غی
خواجۀ خواجگان امیر نظام آن بهر باب. مه ز صاحب ری
بر فضلش جهول فاضل طوس بر جودش بخیل حاتم طی
رونق ملک و دین ز کوشش اوست همچو از جان تحرك رك و پی
ظلم از عدل او چنان بگریخت که نشان ز و نماید در يك حی

(۱) از دو عاشق مراد کثیر و ذوالرمة است هر دو از شعرای معروف و
عشاق مشهور عرند کثیر با غره عشق میبخت و بنام او غزل سرائی میکرد
و ذوالرمة با مبه چون مبه را مرخم نمایند «می» شود بتشدید یا •

چرخ کج رو براسی کروود هیتش گر زند بگردون هی
 در زمانه نکرد کس با تیغ آنچه او کرد با بدستی نی
 کس از و حاجتی نخواسته است که شنید است پاسخ از وی نی
 گوئی آندم که رفت نام ز رزق کلاک او گفت الضمان علی
 آنچه خوانند خلق بارانش ابراز شرم دست اوست بنجوی
 اجری او خورند مردم فارس داد زی وی برند مردم جی
 خشم او راست مهر او همراه هر کجا مهر تافت باشد فی
 ای عجم را بخدمت تو فخار چون عرب را بالتساب قصی
 خاک شاید با آسمان با لید تا تو بر پشت آن گذاری بی
 هر که بینم ز همسران رهی دارد از خدمت بجبهت کی
 می ندانم که در بر اقربان بنده زین فخر عاریم تا کی
 زین تغابن چنانم ای داور که ندانم تمیز حی از لی (۱)
 تا که جاری بود چو فلك قمر تا که ساکن بود بقطب جدی
 تا که تابش ز خور نباشد دور تا ز جنبش زمین نباشد عی
 همه روز تو باد فرور دین همه ایام دشمنان دی

در مدح علاءالدوله

ماه من از برك گل سازد پرند ششتري
 ر پرند ششتري از برك گل انگشتري

گاه بافد بر رخ خورشید اکسون از عبیر
گاه پوشد کسوت از عنبر بدوش مشتری

تا زلعلش حقه انگشتی کرده عیان
گشته آن انگشتی را آصف نجم مشتری

وین شگفتی کر فراق خود بچشم و چهر من
که کند گوهر فروشی گه نماید زرگری

که نماید ارغوان آذین کافور مذاپ
گاه سازد غالیه بالین گلبرگ طری

آن دل چون آهنش را بین درون سینه اش
تا یقین دانی که خود آهنگری داند پری

زین هنر ها کان پری دارد عیان اندر شکم
کو کند اعجاز اندر کار ما یا ساحری

من عجبت دیده ام ز انسان بگیتی کارها
کاورد در ذهن ناقص شبهت افسونگری

ز آدمی چون عقل کامل داشت آید آن پدید
کاندران مانند حیران عقلهای سرسری

من درین دعوی یکی برهان نمایم امرتورا
گردان برهان من باچشم عبرت بنگری

قرمیین را دیده بودی جای شاهان بزرگی
کو فتاده در چه حال از گشت چرخ چنبری

اندران فی نامی از دین و نه از راحت نشان

بی تفاوت مر زبانی را بد از بر زیگیری

هر کجا بد زشت خیمی گشت رایج همچو سیم

هر کجا بد ماده شکلی کرده دعوی نری

گر گها از خون خلقان کرده رنگین چنک و ناب

گاوها از راه طغیان کرده بانک سامری

گلخنی بودی بهر کوی و درش بر پارگین

کز غبارش چهر مه رویان شدی نیلوفری

کس بکاخش جا نکردی از خرابی غیر جغد

یا که بی دانش کسی گر از حقیقت نگذری

نام امنیت در آت بودی چو نام کیمیا

دزد و رهن را دران براهل طاعت سروری

چون ز حد بگذشت نکبت اندرین شهر از خدای

باز شد بر رویش از رحمت دری از داودی

کرد شد مأمور تنظیمش علاءالدوله را

آنکه باید سجده می آری چو نامش میبری

او بیک مه بیش و کم آن کرد با این مرز و بوم

کان نکردی در سه مه با باغ ابر آذری

ملك شد آباد و دلها شاد و رسم ظام باد

گر گها با میشها بستند عقد خواهری

اندرین بستان که بارش خار بود و بس کنون
باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری

یشتها کز بار عدوان خم گرفته چون کمان
راست شد از عدل او مانند سرو کشمیری

لاجرم شاهنشاه عادل بی تشریف او
کرد از انگشت خود اعطا مهین انگشتی

وہ چہ انگشت خراج ملک جم تقویم او
و ز فروغش دیو را چهره فروزان چون بری

حبذا ای میر دریا دل که اندر پیدش شاه
کس نیارد کرد اندر جاء با تو همسری

زین همه خدمت که تو کردی بنظم ملک او
فی عجب گر پیدش سلطان از برادر بهتری

تا شود الماس از خور شید در معدن زکال
تا شود زر سنک اندر کان زمهر خاوری

بر بنات ملک بادا نام تو نقش نگین
یاورت بادا بهر کاری شهنشاه غری



(غزلیات)

مجموعه غزلهائی است که این بنده یزدان محمد باقر قاجار متخلص بخسروی کرمانشاهانی در ایام جوانی گاه گاه بر حسب اطراح دوستان بنظم آن مبادرت کرده بود و پراکنده مانده . چون درین اوقات اقامت طهران کار و اشتغالی نداشت آن پراکنندگان را در این اوراق بترتیب حروف تهجی جمع نموده از خود بیادگار گذاشت و کان ذلك في شهر صفر الخیر سنه ۱۳۳۶ .

یا من او مرت بشکرک فاجعلن شکورا	شکر نتوانمت ارخامه کنم هر سرمورا
بیک عشق آمد و فرمود توسل بشکیم	فقد استهلك من لم یک فی الحب عبورا
کیف انجو و هو ی النفس قد استوعب لی	هم مکر مرحت دوست کند بینج عدورا
بجر در کاسه نگنجد بنگر حوصله من	لقد اجریت علی القلب من الحزن حجورا

ذل من صب و لا یکتّم فی القلب مناه
خسر وی ار چه بخود کفته آن سر مکورا

ای پسر آدم خاک کی قبا	آب ز سر رفت بزین دست و پا
قافله بگذشت و تو در خواب ناز	راه پر از خوف و تو مست رجا
خوان کرم پهن و صلائی بلند	پنبه بگوش از چه نهی زان صلا
باز شهی طعمه ات از دست اوست	چنگ از آن لاشه بر آر و بیا
مهر پدید آر که مردی شوی	ور نه نکوتر ز تو مردم گیب
ذره صفت در پی خورشید باش	تا که سراپات بگیرد ضیا

چشم زهر پنجه سیمین بیوش ورنه میازار چو خوردی قفا
ای بت مسکین دل سیمین عذار سیم تو زنگار گرفت از کجا
الحذر از آه دل خسروی کاینه ات را بفکند از صفا.



ای که بردی بنگاهی دل غمدیده مارا یا بکش یا بنگر باردگر بهر خدارا
چاک شد پیرهن صبر و ندیدیم فتوحی تا گشاید گره دل بگشا بند قبا را
ما همانیم که بودیم بمیدان محبت سر ببازیم و خود از سر نگذاریم وفارا
گفته بودی بنگاهی کشت زار و نکشتی الله ز که آموختی این رسم جفارا
قتل از تیغ تو خوشتر از حیوات است ولیکن تا رخت سیر به بینیم همی کنس بمدارا
سودها بر دز پهلوی تو سوداگر عشقت که گرفته است سراسر بفنا ملک بقارا
نکته عشق مگر دل بدل انهی کندار نه بوی محسوس نگردد به بصر مشک ختارا
در میان دل و دلداری مقامی است نهانی کاندرا آنجا نبود راه گذر باد صبارا
هم بخوابم مگر آئی و رخت سیر به بینم ورنه دیدن نتوان آن رخ خورشید لقا را
نوکنم مطاع و از مطاع انوار سرایم خسروی خیز و زیگانه بیزد از سرارا

هر که خواهد نگردد شعله نور خدا را

کو نماید نظر از دیده دل صامت ما را



چو از شمع رخت پر نور دیدم خانه دل را چه پروا گریه پر آتش فتد پروانه دل را
بدر گشت که جز با ترک سر کس نادرا نمنهد وطن بنمود لازم جرئت مردانه دل را
ز آب دیده بر خاک درت دریا برانگیزم که در چنک آدم آنجا گوهر یکدانه دل را

شبی میگفت باسکهای کویش آشنا گشتم نیم عاقل اگر باور کنم افسانه دل را
 غم عشقت که در عالم نمیگنجد عجب دارم که بگزیده است از بهر وطن کاشانه دل را
 رقیب از کنج مهرت با خبر گردید میترسم که از کاویدنش وارون کند ویرانه دل را
 همه عمرم بیایان رفت اندر کنج تنهائی سزای من که خواندم آشنا بیگانه دل را
 شراب عشق آنکه کاسه سر بر زشور آرد که از هر نیک و بد خالی کنی پیمانه دل را

گرت فرزاندگی باید بنه چون خسروی بندي

ز زنجیر سر زلفی بپا دیوانه دل را



کی باشد بینم آن نگارین را آن غارت عقل و آفت دین را
 از بهر نثار مقدمش ریزم از مخزن دیده عقد پروین را
 جز جان و دلی ندارم اندر کف از آنهمه زرو مال دبرین را
 بینم رخس و سپارمش آنرا بوسم سرش و ببخشمش این را
 گرتازه بهار من بمن آید از آنده کهنه بر کشم گین را
 گوید تن من بترك بستر را سازد سر من وداع بالین را
 و امسال همه نشاط و سور آرم بر باد دهم ملال با رین را
 بز دایم از ضمیر خود غم را بگشایم از جبین خود چین را

انخسروي آه نیمشب روزی

مسرور کند قلوب غمگین را



هر که بینی در جهان مدحی کند میخانه را
من همیگویم که عاقل میکنند دیوانه را
سالها خدمت نمودم من به پیر می فروش
عاقبت لائق نگشتم دردی پیمان را
دل بچین زلف تو بگرفت جا گوید مگر
اندر آن ظلمت تواندید صاحب خانه را
تا سحر سوزم همه شب بادم و دود فغان
باز مشهور است نام از سوختن پروانه را
هر که یکدم در هوای کوی آن مه سیر کرد
کی فرود آرد دگر سر ظلمت کاشانه را
گر براند و ر بخواند جز اطاعت چاره کو
جان چه سازد گر نه تسلیم او فتد جا نانه را
این چه شهر است ای عزیزان کاندرا ن طفلان کوی
سنگ میبارند چون دیوانگان فرزانه را
سالها گفتمی بنمایم روی و نشد
باز باور می کنم چون گوئی این افسانه را
خسروی گرمست شد در شرع او را نیست خد
مست شد مفتی چو دید آن نرگس مستانه را



یا برخ باز مکن راه تماشائی را
یا ز کس باز مجو صبر و شکیبائی را
چه اثر هاست در آن چهره که بر اهل نظر
میکند آفت دل نعمت بینائی را
چونکه غافل ننهد يك نفسم از غم تو
بدو عالم ندهم کوشه تنهائی را
غوطه در لجه خون در زد و سودای رخت
از سوید انرود این دل سودائی را
چند دزدیده د لا مینگری سوی لبش
زین مفرح نبری بهره توانائی را
جز زیان یرقان سود نبیند هر کز
دزد محرور چو زدد که حلوائی را
سرمه پیچ از خم آن طره گرت صد خطر است
که نباشد خطری عاشق هر جائی را
عشقت آنکاه دهد جلوه رخ خود بتمام
که کنی کحل بصر سورمه رسوائی را
هر که يك شعر تر از گفته سلطانی خواند
بایدش شست دگر دفتر دانائی را

خسروي مدح تو كويد همی از گفته تو

آنچه از فی شنوي نيست مكر نائی را :

« هر كه يك جرعه زمينای تو نوشيد شراب

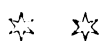
سنگ بر شيشه زد اين ساغر مينائی را »



چون گل بخرامد و ناليد عندايب	زندان شود درون سرا بردل لبیب
آتش در آبگیر فتهاده ز عكس گل	چون در قدح ز پر تور خساره حبیب
دوران گل ثبات ندارد بعیش گوش	ترسم كه بر سر آید دورانت عنقریب
رخسار یار برده ز جاب و دلم قرار	ز انسان كه نو بهار ز بلبل برد شكیب
دوش از بی علاج چو بگرفت نبض من	بیچاره درد مند شد از عشق او طیب
ای پادشاه زین دل سرگشته باز پرس	كاندر سواد اعظم زلف تو شد غریب
طاوس و مار و كندم و شیطان و باغ خلد	هر پنج جمع گشته در آن چهر دلفریب
و ندر میاه مردم چشم چو بوالبشر	در آب دیده خفته ز فردوس بی نصیب
این زاهدان شهر ز نوع بهائمنند	وین قول را ز بنده دلیلی است بس عجیب
كان میروند ركوع ز بهر گیاه و آب	وین میکند سجود بعشق انار و سیب

هر كس كه سوخت هستی خود را چو خسروي

حاجت نماندش بقریب و غم از غریب .



(در مطایبه)

چند گفتم كه رخ از عاشق بیچاره متاب كم نمك باش ز بیداد بدلقه ای خراب

دیدی آخر ثمر آنهمه بیداد چه بود از جفانوبه کن و دست کش از ناز و عتاب
آنکه پایت بفلک کرد به بینم روزی که فلک خانه او چون دل من کرده خراب
ملتزم کرده ترا میر که نتراشی ریش تو چه سازی که فرشتش بتراشد در خواب
بسکه در ز بر فلک روی بسودی زمین ریش از چهره فرو رنجت ره عذر بیاب
ریش را اگر بنهی نیز بفرمان امیر نیست باکی چو بود مذهب ما است صاحب



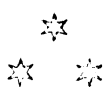
* استقبال غزلی است از حاجی سید *

• علی آقای قطب •

از غم خال سیاهت دل دیوانه بسوخت خرمن هستی خود را پی یک دانه بسوخت
گر نه زود دل کس بر من مسکین نه عجب عاقلان را چه زبان است که دیوانه بسوخت
شاهد سوختن جان من این نکته بس است که ز نالیدن زارم دل جانانه بسوخت
جا بمیخانه گرفتم که دمی شاد زیم شعله عشق توام بامی و میخانه بسوخت
جز در آن بزم که غم باده و دایها جامست تاب می کس نشنیده است که پیمانه بسوخت
حسن را جلوه چو از گرمی عشق است فزون لب شمع است پر از خنده که پروانه بسوخت
تا که فکرت نبرد راه بدان گنج نهان آتش عشق تو معموره و ویرانه بسوخت
خسروی ناسخن و حدت فرزانه شنید همه اوراق پریشان بر افسانه بسوخت

در بر قاصد آن خسرو اقلیم صفا

شمعی از هستی خود کرد و بشکرانه بسوخت



آنرا که جام باده گلگون بچنك نيست	اندر بهار زندگيش بوي ورنگ نيست
من سرخوشم بيداد لب و بوي زلف دوست	گر بر لبم پياله و چنكم بچنك نيست
زان اعدا لب كه شهد دهد را يگان بخلق	آيا چه شده كه بهره من جز شرناك نيست
كشتم بزاري آنكه همي گفت نزد خلق	بادوستان مخلصم آهناك جناك نيست
صد تير بيش زدلم از غمزه زد وليك	خون از دلم روان و نشان از خدناك نيست
ايغم چرا دمي زدلم يا نمي كشي	گر خرد فراخناي جهان بر تو تنك نيست
عقل از هجوم عشق برفتن شتاب كرد	پيدا است پشه را بر مرصرد رنگ نيست
در موقعي كه تخت سليمان رود بيداد	ديگر مجال زيستن مور لناك نيست
چون ساز عشق راهد گر جز جنون نزد	گر در جنون سر شودم نام نناك نيست

اي بخسروي ز رشته تسليم سر ميچ

كلان نفس شوم را به از اين پالنهك نيست .



تو مپندار كه دل در بر هشياري هست	تا در اين شهر چو تو دلبر عياري هست
هر كه را بر كل روي تو گشاده رهديد	تنك چشم است اگر ديدد بگلزاري هست
گفته بودي كه مرا با تو سروكاري نيست	تو چنان باش مرا با تو سروكاري هست
چشم بيمار نو چون خون همه خاق بريخت	چه غم او را كه درين قافله بيماري هست
شكر امروز دمي رخ ز خريدار ميپوش	مغتنم دان كه تو را گرمي بارايي هست

دین و دل درس سودای تو کردیم و خوشیم که از این سود بیزار تو بسیاری هست
گرشی روی تو در خواب به بینم دامن که در این قوم مرا طالع بیداری هست
آنکه در راه طلب فرق سراز پا نکند چه خورد غم که بره وادی پر خواری هست
خبر از عشق نداری بحقیقت اگر ت خبر از دیرو حرم سجه و زناری هست
گفتمش هست اجازت که بگویم غم دل گفت بر گوی اگر طاقت گفتاری هست

خسروی در دهنان میکن و درمان مطلب

کاین دوا نیست که در ده عطار ی هست



✧ در پشت عکس خود نوشته بدوستی فرستاده شد . ✧

نا مردم کس ندادم راه اندر کوی دوست ترك جان باید اگر خواهی که بینی روی دوست
سرده ام در صورت و درم عنیم باشد روان زنده آن باشد که دارد جای در بهلوی دوست
گر زنی بر دیده ام صد تیر دارم همچنان چشم خود را باز و حیران زخم ابروی دوست
سرده ام را نیز باشد در سر کویش رقیب این رقیب از جسم من بشنیده گویا بوی دوست

خسرو را این شرافت بس که بی جان روز و شب

ایستاده چون غلامان دست در کش سوی دوست.



چونیست دیده سزاوار دیدن رویت کنیم کحل بصیرت غباری از کویت
بچین زلفت اگر دل نمیگر بخت کجا ترك چشم تومی جست و خال هندویت
بحلقه که ز دل های یکجهت شده جمع در آو شور و شر افکن ز حلقه مویت
چو روزه دار نخواهیم بیتوباده و جام بیا که عید کنیم از هلال ابرویت

بمحفلی که در آئی برآید از زن و مرد فغان هذالیس بشر زهر سویت
 بخاکپای تو گر بگذری ز تربت من پس از وفات شوم مست و زنده از بویت
 بخسروی چه پسندی تو این دل آزاری
 که داده خط غلامی بقدر دلجویت



✽ در جواب غزل غافل مازندرانی ✽

دل آشفته چنان شیفته روی شماست که پریشان تر و سرگشته تر از موی شماست
 هر زمان گم شود از سینه سوزان دل من چون نشان گیرم از او معتکف کوی شماست
 جان بفکر سفر و جسم زده قید بیای حل این عقده هم از قوت بازوی شماست
 سوی این ذره بتابید شعاعی ز کرم تا شود کشف چنان میل دلش سوی شماست
 حبذا محفل این قوم که گوید مینو خرم آن باغ که در ساحت مشکوی شماست
 بمشام دل ما را بحدی رحمانی آرد آن باد که آمیخته با بوی شماست
 آنچند زان غالیه زلف تبان گردد مشک کیمیائی است که در نافه آهوی شماست
 دارم از جور فلک چین ملالت بچین بکه نام چو فلک بنده هندوی شماست

خسروی کار صفت فضل شما غافل نیست

مادح غافل دانای سخنگوی شماست



روز و شب است کار من ناله ز بیوفائیت کاش نمیزدم بدر حلقه آشنائیت
 گوید ناصحم بپر جان سلامت از درش چون بروم که می رود جان زن از جدائیت
 با سکت آشنا شدم بسکه بگویت آمدم وه که چه معتبر شدم از اثر گدائیت

طوف همی کنم چو خود شام و سحر بکوی تو بو که ز روزنی برم راه برو شنائیت
 شانه بزلف میزنی می طپدم بسینه دل ناچه رسد بزخم او صدمه ز مشک سائیت
 خسرو یا شب است و ره پست و بلند و تو دوان
 ترسمت اوفتی بسر سخت ز سست پائیت.



زدست دوست نالم مگر بحضرت دوست که غدر خواه جفا های دوست طلعت اوست
 بر آن سرم که ز کوی وفا قدم نگشتم گرم به تیغ جفا بر کنند از تن پوست
 دل از مهر تو خالی است پر ز خون اولی رخ ار بخاک درت نیست خاک نکوست
 شبی شکایت زلف تو با صبا گفتم از آن شمیم دهانم هنوز غالیه بوست
 هزار تیر ز مرگان نهاده بکمان دلست در برم آخر نه آهن است و نه روست
 طبیب را چه کی رنج بهر چاره من که زخم سینه ام از تیر آن کان ابروست

بگفت خسروی، از غم بخود میپیچ اینسان

بگفتمش نه مگر فعل نار پیچش موست ؟



در جواب غزل مرحوم سلطان محمد میرزا متخلص بشارق

سرای هر دو جهان چون برای عشق بیاست

تو نیز اگر دو جهان را دهی بعشق رواست

بذیل عشق بزن چنک تا شوی جاوید

جز آب بهر چه زنی دست باکیال فناست

هر آنچه در کنف نا خدای الا نیست

اگر چه کشی نوح است غرق قلزم لاست

نشانده شاهد مقصود را بخانه و خویش
بکوه و دشت روانی که کوی دوست کجاست؟

گل مراد ز شاخ امید خندان است
تو ترکست چو شقایق ز هجر خون پالاست

بجرم خامیت از می فروشی باده نداد
مبین بعین خطا سوی وی که عین خطاست

کرم بجوی و کرامت محز که سالک اگر
بروی آب رود همچو باد ز اهل هواست

فراق ماه من افکنده بر دلم باری
که تیر قدم از آن چون کان چرخ دو تاست

بخشم رفی و چندی بپهرم آزر دی
بیا که نوبت سلح است و روز کار صفاست

مرا بگیر و بزلقت ببند و بخش قرار
که بیقراریم از شوق آن کمند بلاست

ز بعد قرنی از خاک گور بر گیرم
عیان بین که دلم زنده از ولای شماست

ز شعر شارق دانا بگویی بیتی چند
که جان خسروی این دم نیازمند دواست



گندبوی تو ام قاید هوس بدو دست خرد ز بیم گشد هر دم بدی سر بدو دست

گرم بر آبله شد پای نیست غم که روم
 بدست دامن تو چون نهی که خواسته ام
 بشهد لعل تو جا کرده خال و از ده رشک
 اگر بخضمی گل تر گشت اشاره کند
 گیاه مهر تو در دل گرفته ریشه چنان
 ز طعن خار چنانم نفور از گلشن
 چنان برندی و میخوارگی شدم مشهور
 مرا از توسنی نفس شوم گشت یقین
 کسان که قند بخروار بودشان در کاخ
 نوای هجر دهد بهر خسروی ز آرزو
 بسوی کعبه آن کوی يك نفس بدو دست
 تو را زدر که داد ار داد رس بدو دست
 همی زند بسر خویشتن مگس بدو دست
 ز نند تبغ در آن راه خار و خس بدو دست
 که کنندش نتوانست هیچکس بدو دست
 که خار جم نتوان کرد از قفس بدو دست
 که جام باده ببیش آردم عسس بدو دست
 که می رود بسر آخر مرا این فرس بدو دست
 کنون ز نند بسر بر بکعدس بدو دست
 گرفته گوش خود از ناله جرس بدو دست



ماه من دیشب ندانم بر تویی من چون گذشت

بر من محزون که از يك قرن سال افزون گذشت

بخت بیدارت بخوابانید فارغ از جهات

ليك بر چشم بجای خواب سیل خون گذشت

دیده ام از اشك خونین آبروی دجله برد

ناله ام با ناتوانی از بر گردون گذشت

بیش چشم بودی از بازو اگر بسته بود

هجر وصل است آنکه را حالش برین قانون گذشت

باشد اندر بستر راحت بعشق بگذرد

آنچه اندر کوه و هامون بر سر مجنون گذشت

روزگار وصل نو چون عمر من کوتاه بود
 بگذرید آنسان که گفتی باد بر هامون گذشت
 گر مجاز و گر حقیقت دعوی عشقت مرا
 کرد رسوا آنچنان کازسترو از افسون گذشت
 خسرو را را خواند باید بنده عبدا لجواد
 خسرو باشد که حالش این چنین میمون گذشت.



نخست وادی ملک بقا دیار فناست	بین که منزل این قوم خود پرست کجاست
اگر زعشق کنی سرمه بدیده دل	یقین کنی که جهان عکس روی شاهدماست
زخویش بگسل و در راه عشق بکدل باش	که طالبان دودل را ز هجر پشت دوناست
اگر بکام نخستین گذشتی از سر جان	ز راه باز نمائی گرت بر آبله پاست
از آنچه هست نماید پیوش دیده دل	و گرنه چهره آلا نهان پرده لاست
بتخت و تاج شهی دل میندو داده بنوش	که ز دخا زن میخانه پادشاه گداست
بیکدو بوسه که بردست میفروش زدم	چو دست موسویم چهره با بها و صفاست
بظلمت آنچه نهان شد ز چشم اسکندر	ز جان روشن مینا بمی کشان پیدا است
ترحمی کن و لب از پیاله بگیر	که بر شر دل مینا ز رشک آن صهباست
شراب و مستی و حسنت اگر دهند غرور	بقتل عاشق مسکین شتاب کن که رواست!
نه بیم خنجر از جان من ربوده قرار	خلیل من که دلم خائف از حدیث فداست
چو نخت و خاطر من تیره و پریشان است	دلی که در خم زلفت اسیر دام بلاست
چه باک از آنکه بدر بای اشک غوطه ورم	که چون صدف دهنم بر زلوازی لااست

نوشته خسروي از اشك سرخ بر رخ زرد که زردی رخ ما را از آب دیده دواست



﴿ در جواب غزل شارق ﴾

آن جبین دوست از زلفش پدیدار آمده است

با که قوس مهر پیدا در شب بار آمده است

گر بهشت عدن خوانی خانه ام را دور نیست

کاندر آنجا شاخی از طوبی برفتار آمده است

چشم بهبودی شاید داشت از من کاین طبیب

برش بیمار را با چشم بیمار آمده است

خوانده باشی قصه مجنون و شرح غصه اش

پیش در درنج من مستی ز خروار آمده است

لابه دل زیر تیغ تهر زخم دیگر است

تا نینداری که از زخمی بزهار آمده است

ای عزیزان هر که را در سرهوائی بندگی است

یوسفی در شهر ما اینک ببازار آمده است

در جهان آزادی ارجوئی بشاهی بنده شو

عاشقان را خواجگی در خدمت یار آمده است

نارهی از قید هستی خیز و در مستی گریز

کآفت بالا و یسنی بهر هشیار آمده است

اندر آن مجاس که عشق پاک شمع جمع گشت

عقل رنك آمیز همچون نقش دیوار آمده است

گر نشاط انگیز آمد نغمه ام نیود عجب
کاین اثر در ناله مرغ گرفتار آمده است

بلبلان در فصل دی خواמוש بنشینند و من

بلبل طبعم بفصل دی بگفتار آمده است

گر بهار فضل و دانش حضرت شارق یکی

نامه چون باغی بر از گل‌های بیخار آمده است

راست ناید وصف آن گلزار با گفتار من

درک حسن دلبران موقوف دیدار آمده است

چون ز مدحش عاجزی میگوید عایش خسروی

خود بیانات بر زبان از بهر اینکار آمده است

دشمنانش خوار باد و دوستانش شاد خوار

تا که گل با قدر و خارا ندر جهان خوار آمده است



نامم گذشت بر قلم مشک فام دوست دل زنده می کنند نفحات پیام دوست

آن حدم از کجا که نویسد سلام یار وان قیمتم کجا که بخوانی غلام دوست

عمرم گذشت جمله بخود کامی و هوا خود زنده نیست هر که نمیرد بکام دوست

اوراق دفتر دل اگر چه مشوش است لیکن مذهب است سراسر بنام دوست

ما را که جام باده نهی گشته از مدام یارب خراب ساز بزکر مدام دوست

انجروی بدر که دولت گمار چشم

شاید بجلوه آید ماه تمام دوست .



هر که روزی میخورد از خوان تست روزی ما هم غم هجران تست
 گر کنی بست او بلندش حاکمی کاین سر ما گوی در چوگان تست
 کر کدازی و نوازی شاکرم کان یکی درد تو و این درمان تست
 جاهل آن عاقل که حیران تو نیست هوشیار آنکس که سرگردان تست
 دل سپر انداخت بیدش چشم تو آفت روئین تناف مژگان تست
 هر که رویت بیند آم از دل کشد چون سلیمان باد در فرمان تست
 دل بچین زلفت از خون میخورد این نواله قسمت مهبان تست
 خسرو را ز آتش دوزخ چه پاک
 چون بجانش آتش هجران تست.



ای دوستان ای دوستان عبد الجوادم میرود
 از دل شکیم میبرد آم از نهادم میرود
 آن شادمانیها که من در حضرتش آموختم
 مردم که گوید میروم بکسر زیادم میرود
 ای مایه نادیده مرا بر گوی این بیداد چیست
 کار تو نهان چون دشمنان بر جان نادم میرود

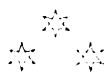
آن دل که تعلیم غم میکرد با او شد روان
دیگر نیارم نام غم چون او ستادم میرودم

نی غلط گفتم غمش من از ازل آموختم
آنکه رود از یاد من کاین تن بیادم میرودم

روزي دودرهای طرب بر روی من بگشود و بست
فریاد بر افلاک از آن بست و گشادم میرودم

من دل ندادم چند که آسان بدستش خسروی
اوروز و شب میجست دل اکنون که دادم میرودم

آن به که در بذل روان اندر رهش رادی کنم
دیگر چه لذت از روان کان شاه را دم میرودم.



بسته برگردن جان سلسله آن زلف بلند
صید چون خسته به تیر توجه حاجت بکمند

تا بسو فار مرا تیر تو بر دیده نشست
یارب از چشم بد آن شست نبیناد گزند

فتنه بنشان و فرود آیی که در بر زن و کوی
گشت بر پایی قیامت چو نشستی بسمند

عضو عضوم زنو بر باشد و اینم عجب است
کاز فراق تو چو فی ناله کنم بدمد به بدمد

گر بمیرم دل از آن طره نگیرم دامن
رشته عمر چو بکست نگیرد پیوند

با چنان زلف رسا جامه دیبا چه صفی
حیف باشد که چنین جسم بساید ز پرزد

برده بردار ز چشم بد اغیار چه باک
که به پیش تو بر آتش بنشینم چو سپند

زین میان هیچ نباشد دهنت گویمش ار
نقطه و غنچه و شهد و شکر و پسته و قند

مانع روی تو چون نقش دهانت می بست
حقه کرد زیاقوت و بلاؤ بلؤ آکند

خسرو را سخت بسته چنان راه صماخ
که بگوشش نرود هیچ ز افسانه و پند



برای من که همه عمر يك نهار نکرد	برویت آنکه شب و روز دیده باز نکرد
که دل بزلف تو بر بست و هیچ باز نکرد	سیاه کار تر از من درین زمانه مجوی
بسی نیاز نمودیم و ترك ناز نکرد	اگر نه خون دل ما مباح بود چرا
بگفت مرگ و دگر ما جرا دراز نکرد	علاج درد خود از دل سؤال کردم دوش
حقیقت است که او کار بر مجاز نکرد	هر آنکه جان زیبی دل بیاخت در ره عشق
که سر بداد و بر غیر کشف راز نکرد	غلام حوصله آن بلند پروازم
که کوه را بجز این شیوه سر فراز نکرد	ز باد حادثه ای دل ز جامشو چو غبار

کدا بنزد من آست گرچه پادشه است که طبع را ز همه خلق بی نیاز نکرد
 بخسروي نزند طعنه کس ز بی درمی
 مگر کسی که توکل بچاره ساز نکرد.



بگاه رقص چو ماهم همی نشیند و خیزد بدل نشاطی و از جان غمی نشیند و خیزد
 نظر بدانه خالش ز بیم تیر نگاهش چو زخم خورده کبوتر همی نشیند و خیزد
 به پیچ و تاب فتم چون گزیده مار چو بینم که از نسیم بزلفش خمی نشیند و خیزد
 شرار دوزخم از دل هوای جنتم از سر گرم به پیش نشیند دمی نشیند و خیزد
 کی آن شود که بیالین زخم خورده تیغش بقدر آنکه نهد مرهمی نشیند و خیزد
 گرم بدیده نشیند سنان نیزه نکوتر که بینمش بر نا محرمی نشیند و خیزد
 بسوخت جانم ازین غم که از سحاب عطایش بکشت زار امیدم نمی نشیند و خیزد
 چرا ننالم از آن دوست کز ملامت دشمن دمی بمجلس یاران نمی نشیند و خیزد

پس از جدائی او خسروي مباد نصیبتش
 خود ارداری است که باهمدمی نشیند و خیزد.



خیمه بفکن که از این کوی سفر باید کرد
 خانه عاریه را زیر و زیر باید کرد

بر لب جوی امل رخت اقامت مفکن
 کوی یار آن طرف جو ست گد باید کرد

راه مقصود بدین پای پایان نرود

در بسر بردن آن پای ز سر باید کرد

گر تور اسور بکار است بسودای غمش

از همه سود و زیان صرف نظر باید کرد

و ر نظر بر رخ دلدار تور دلخواه است

زانچه دلخواه جزا و صرف نظر باید کرد

سر بکف می نهد آنکس که کند غوص کهر

ترك سر چون نكني ترك گهر باید کرد

عشق را قلعه منیع است و بلا بارد از آن

رو بدان قلعه کنی سینه سپر باید کرد

روز بازار چو شد سیم و زرت در کار است

دل خود سیم صفت سینه چو زر باید کرد

دوش از تنگی دل شکوه نمودم بصبا

گفت این غنچه گل از باد سحر باید کرد

خسروی خواهی اگر دیده شود قابل دید

خاك صاحب نظري كحل بصر باید کرد

جان تاريك تور اين تن خالی است حجاب

كشف اين مسئله از خف قمر باید کرد





دل آشفته من قابل تعمیر نبود ورنه يك ذره قصور از نظر پیر نبود
منكه دیوانه آن زلف چو زنجیر شدم در ادب کردن من حاجت زنجیر نبود
عشق بسته است ز شش سوی من راه فرار در جفای تو میندار كه تأثیر نبود
يك جهان دل بگرفتی و فكندی ز نظر علم الله كه این كار ز تدبیر نبود
زاهد شهر اگر راه بمیخانه نیافت از ره جهل بداین غبن ز تقصیر نبود
سالها ساكن میخانه بدم ایم الله بر سر مردمش اندیشه زویر نبود

داد جان خسروی و روی بدو ننمودند

زانكه این پیشکش اندر خور توقیر نبود.



دلم با آن پریوش خوش بر آمد كه سیمش ز امتحان بیغش بر آمد
چو از سودای سودابه بری بود سیاوش سان خوش از آتش بر آمد
بدریای غمش چون جان تار بك فرورفت اینچنین مهوش بر آمد
کرامت بین كه دل با كوه اندوه بمیخانه شد و سر خوش بر آمد
چو جان از حواس و از جهت رست ز در بندان پنج و شش بر آمد
بدست رایضی ده كره نفس و گر نه توسن و سرکش بر آمد
بجز حرف محبت چون نمی خواند دلم زینگونه محنت كش بر آمد
كسی كو دست از جان و دل و تن بشست از چنگ كشوا كش بر آمد

بقصد جان زار خسروی بود

تو را هر تیر كبر تر كش بر آمد.



خاطر م هر دم كه از غم ميل آسایش كند

خاطر دل را بباد دانش آرایش كند

آنچه دانش آورد سحر است فی شعر ار نه چون

هر كه خواندش قلب خود را يك از آرایش كند

دختران بكر طبعش را چو سازد جلوه گر

حور جنت از خجالت ترك آرایش كند

بحر را باشد فزایش ليك كاهد بعد از آن

غير طبع او كه بی كاهیدن افزایش كند

آنكه جوید جاه دانش با دو بیت نادرست

زود باید خویش را رسوا ز فرسایش كند

مس همان مس باشد اندر امتحان گاه خلاص

كیمیا گر گر ز زرو سیمش اندایش كند

مدحتش را يك دهان خواهی به پهنای فلك

گر چه دانم باز کوتاهی ز گنجایش كند

ساحت جولان او را كش ملك معرفت

بر تراست از آنكه و همش رای بیمایش كند

این كرامت بین كه از طبع خمود خسروی

بی تفكر مدح دانش آب سان زایش كند

از فیوض بحر باشد هم بدان راجع شود

آنچه بینی گاه گاه از كوزه پالایش كند

خسرو برا این نمایشها ز فیض دانش است
شاخ آرایش کند چون ابر بخشایش کند.



دل من بجز هوایت بجهان هوس ندارد
نه بیدایت ار بر آید سر یک نفس ندارد

نه درین جهان که فردا بمقام عرض حاجت

بجز التماس دیدار تو ملتمس ندارد

ز یسم ملامت یا روز پیش جور دشمن

چو تو در میان جانی سریش و یس ندارد

بفرونی کسان مرد بدشمنان بنمازد

چکند کسی که جز تو بزمانه کسی ندارد

دل من ببحر عشقت صدقی است بر ز گوهر

چه غم ار نمایش بر خار و خس ندارد

بفضای سینه ای دل همه نقش او نگاری

همه بلبل گلستان چو تو در قفس ندارد

سوی زرد بار بستی مه من بدان که بی شک

شترت چو سینه من بفعاف جرس ندارد

تن خسرو یست خاکت بسرش نوشته اند این

بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد.



دلَم تنك است و خرسندم كه غم افزون نخواهد شد
خوشم كار دیده خون حار بست دل بر خون نخواهد شد

بیامد عشق و عقل از سر برون شد فار غم زین پس
كه آن داخل نخواهد گشت و این بیرون نخواهد شد

چو روی خود بیارائی مكن منع ز شیدائی
كه لیلی در نكویی شهره بی مجنون نخواهد شد

به پندم گر بترسانی به پندم گر برنجانی
دوای درد من حاصل از این قانون نخواهد شد

تغیر یابد از عالم همه زشت و نكوی او
مگر عشق من وجودت كه دیگرگون نخواهد شد

خدا را ای گمان ابرو چه ما راست آن سیه گیسو
كه صد افسانه اش خواندم هنوز افسون نخواهد شد

دلش را تیر میباید سرش را سنگ میشاید
كه از يك دیدنت چون خسروی مفتون نخواهد شد



چو طایری است كه شب آشیانه میطلبد	دلی كه در سر زلفت توخانه می طلبد
حربص بین كه بدامست و دانه میطلبد	ز بهر خال تو دل میطپد در آن خم زلف
چو بهر زلف تو مشاطه شانه میطلبد	دل بخانه خرابی خویش میگیرد
دگر چرا بی قلم بهانه میطلبد	ز بهر قتل من این بس كه دوستدارویم
كسی كه راحتی از این زمانه میطلبد	چو مفسس است كه خواهد زمسكي دولت

هزار بار برویم بسته او در و باز دلم گشایش از آن آستانه میطلبد
بچنک خسروی آخر بیوفتد روزی
که وصل او بدعای شبانه می طلبد؟



تا چنین روی تو در پرده نهان خواهد بود
راز ما در بر اغیار عیان خواهد بود
هر که آورد محراب دو ابروی تو روی
ورد شام و سحرش آه و فغان خواهد بود
ماه اگر با تو زند لاف شباهت رسواست
چو تواس کی قد چون سرور و ان خواهد بود
روز محشر که که عرض مکاسب باشد
غیر سودای تو هر سود زیان خواهد بود
سالها رفت که روزم ز جفایت چو شب است
تا جفای تو چنین است چنان خواهد بود
از غم دهر چه پروا چو زمهر تو مرا
بر رخ از خون جگر خط امان خواهد بود
ایدل ار جرعه از جام حقیقت نوشی
خوشر از سلطنت کون و مکان خواهد بود
خدمت پیر مغاف مایه عز ابد است
هر که را دست دهد بخت جوان خواهد بود

در ره عشق گذشتن ز خود اول قدم است

مرد با خویشتن از مد عیان خواهد بود

خسروی دل مده از دست و بدامن کش پای

گرم تو را انده سر یا غم جان خواهد بود



عشقت چو نزد دل شد کان ما حاضر نهاد	ما را ببر نواله ز خون جگر نهاد
بیچاره که بر سر کویت نهاد بسای	دین و دل و خرد بسریک نظر نهاد
خون باد دل که خویشش بکوی توشه مقیم	ما را بجای خسته و بیخواب و خور نهاد
در خلقت شمایل تو دست کردگار	موئی بیافرید و بجای کمر نهاد
تو رشك آفتابی و بی مهر مادرت	شرم از دخت نکرده و نامت قهر نهاد
من از کجا و وصف جمال تو از کجا	عشق تو بر زبان من این مختصر نهاد
کل را درود باد که از نیم خند خویش	این شور در ترانه مرغ سحر نهاد

از خسروی صلاح و سلامت مدار چشم

کاول قدم هوای سلامت ز سر نهاد.



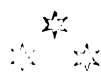
کس ندیدم بروی خوب تو دید	که سر انگشت خویشتن نگزید
اینقدر رخ باین و آن منما	که در آن مانده جای نظره دید
من بر آنم که کلک منشی صنع	همچو روی تو صورتی نکشید
خط برسته است گرد رخسارت	یا بگلدسته بسته اند خوید
ساقی عشق بهر جلوه حسن	سبزه چیده بکرد جام نبید

سرو بن خواست تا چمد چوقدت نتوانست و قامتش بجمید
 هر طلسمی است بسته بر نامی دل ما را ز نام تست کلید
 چون مرا هست بخت و نامه سیاه ز انتظارم چراست دیده سپید
 خسروی زین ترانه شیرین
 بطرب آمد از فلک ناهید؟



گل بهار آید و صبر از دل بلبال برود چون شود حالش اگر دی رسد و گل برود
 در حضور تو برانم که ننالم اما نتوانم که بیائی و تحمل برود
 گر بزلف تو فتد باد صبارا گذری نا بهر جا که رود بوی قز نقل برود
 با خیال رخ و زلفت چو بگلشن گذرم سرخ گل خار شود تاب ز سنبل برود
 هر شبم دل گله از زلف تو آغازد و من کوته اندازم و آخر بتزازل برود
 عاشقی را که بخوانند بقربانگه دوست سرخ روی می نشود گر بتأمل برود
 خسروی طالب صادق بنهاند از راه

زرو مالش بستانی بتوکل برود.



نه همین این دل آشفته گرفتار تو باشد
 هر که را مینگرم طالب دیدار تو باشد
 مادر دهر که یوسف بکلافی بفروشد
 کرده از چرخ خریدار و کلافی تو باشد
 دل بر آنست که يك شب نفسی با تو نشیند
 گویمش من سر خود گیر نه این کار تو باشد

آنکه صد مشعل خود را بفروغی بنشانند
با سهایش چه نظر باشد و کی یار تو باشد
چکنم شوق چو زرد پنجه نصیحت نکند سود
خاصه آن غم زده را که گرفتار تو باشد
در شب شنبه که آدینه سعادت برد از آن
جلسی کرده نه انسان که سزاوار تو باشد
دوستاناران تو جمعند و نظر بسته بر اهل
خسروی نیست مگر اذن ز در بار تو باشد.



هر که ره در دل صاحب نظری پیدا کرد
در دل خویش زاسرار دری پیدا کرد
قابل دیدن آن روی نشد کسی مگر آنک
از قدمگاه تو کل بصری پیدا کرد
آنچنان عشق تو ام سوخت که در روزنشور
نتوانند ز جسم اثری پیدا کرد
هر که را سوخت و رو خشک ز عشق تو چه باک
کرب و دیده دگر خشک و تری پیدا کرد
بر پروانه چه پروا اگر از شمع بسوخت
که زهر خنده او تازه بری پیدا کرد

گشتمه تیغ تو را دعوی شاهی است بس
 که ز فولاد و گهر تاج سری پیدا کرد
 تا نشد غرقه در یای فنا طالب دوست
 نتوانست صدف سان گهری پیدا کرد
 جان در این منزل خاکی نه توطن میجست
 آنقدر ماند که زاد سفری پیدا کرد
 شکر الله که از فیض تو ای چشمه چشم
 این دل همچو صنوبر ثمری پیدا کرد
 هر که بکشد چو ز گس کف خود نزد خسان
 نشگفت است اگر مشت زری پیدا کرد
 خبرت نیست که در خوابی و دشمن بیدار
 زود بینی که ز رازت خبری پیدا کرد
 خسروی در ره آن کوی خطر هاست ولیک
 هر که مردانه قدم زد خطری پیدا کرد.



هر که را بر رخت نظر باشد بذل جان سهل و بی خطر باشد
 غم عشق تو و غم سر و جان فی المثل پنبه و شرر باشد
 تو بهر خانه که جای کنی جای فرهنگ یشت در باشد
 عار فائزانه است سماع چکنند آنکه بیخبر باشد

مهر تو در دلم گرفته قرار	همچو آبی که در کهر باشد
کی توان کرد ز ائش بعلاج	آنچه در ذات مستتر باشد
واعظ شهر را بگوي از ما	کر ترا عقل راهبر باشد
عقل با عشق کی زند پنجه	کی علی همسر عمر باشد
دفتر عقل را نهایت نیست	سخن عشق مختصر باشد
خسرو را که شور شیرینی است	تلخی غم به از شکر باشد



در جواب غزل حاج میرزا محمد وکیل متخلص شارق

همچو رخ انور تو اختر مسعود	می توان یافت از کواکب مرصود
راحت آنرا که سوخت دوزخ هجران	وعده وصل تو به ز جنت موعود
جان بلب آمد ز جستجوی دهانت	بی نبرد طالب محال به مقصود
چشم تو تا بر کشید خنجر مژگان	روی تو در برگرفت جوشن داود
ریشک جنان شد جنان من ز خیالت	چون ز قدوم خلیل آذر نمرود
صد چو ایاز از سر نیاز غلدمند	صورت خوب ترا وسیرت محمود
خسروی این مشت در بصفحه نیاشید	تا که بکف آورد دراهم معدود
خواست که سازد نثار حضرت شارق	آنکه بود بر تر از معزی و مسعود
برش کردم ز خامه دی که همالش	کیست ز دانشوران رفته و موجود

خامه چو میخواست برد نام نظیرش

با همه وسعت فتاد قافیه مفقود.





هر که را دیده بر آن روی طربناك افتد سرخ گل در نظرش خوار چو خاشاك افتد
همه شب بستر و بالین كنم از خاك رهی كه گهی سایه قد تو بر آن خاك افتد
صدر هم ز هر غم از زلف تو در كام كنند باز م آن بوي سر زلف چو تریاك افتد
سرو از جلوه فرو ماند و از یای افتد كر به بستان گذر آن قد چالاك افتد
چشم اندر خم ابروي تو خوریز تراست هندوي مست بشب پردل و بیبناك افتد
آهوی صید تو را نیست ز قتلش باكي زنده گردد چو نورادر پس فتراك افتد
در دم از کین رقیب است نه از جور حبیب زشتی آینه از منظر ناپاك افتد
خسرو را ز غمت بیم هلاکت. مگر بر سرش سایه از خسرو اولاك افتد

یادشاه دو سرا آكه زيك ایماش
چاك در اطلس نه خرگه افلاك افتد .



آن مسلسل زلف جانان بر رخس آشفته بهتر
روی خور از بهر دیدن ز برمه بنهفته بهتر
هست دلها را بهم ره گوش تا آن ره بیابی
راز دل در پیش جانان باز بان نا گفته بهتر
بد ز وقت صبگاهي بهر نالیدن نیابی
زانكه غماز است كردون چشم آن دون خفته بهتر
حب جان و تن ز دل بر گیر تا دلبر در آید
زانكه جای دوست از آلودگیها رفته بهتر

نا مراد بها بیاید دید تا یا بی مرادی

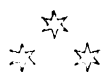
غیر جانان هر چه خواهی جمله ناپذ رفته بهتر

گر چه کوهرهای سفته زود تر در رشته آید

کوهر معنی که زاید طبع تو ناسفته بهتر

خسروانرا داد مظلومان شنیدن لازم آید

لیک چون از خویش نالد خسروی نشنفته بهتر .



بر خیز و بین که ابر آزار باز آمد و خیمه زد بگلزار

گل خنده زنان بر آمد از شاخ بلبل ز پیش بناله زار

در خانه دگر نمیتوان زیست ایدون که رسید گل بیزار

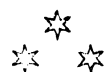
رو وجه می بدست آور از رهن کلاه و پای افزار

و ندر ره دیدن رخ گل کر خار بپا خد میازار

عمرت بغمان گذشت چون باد از باده تو عمر رفته بازار

می نوش چو خسروی شب و روز

از نیک و بد زمانه بیزار ؟



ناله گر دل بر نخیزد نزد ما نشنفته بهتر

هر سخن کا نیست در وصف بقا گفته بهتر

دست کاندلر دامن یاری نباشد بسته اولی

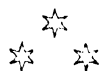
چشم کاندلر راه دلداری نباشد خفته بهتر

می خوش است اندر بهاران با نوای چنک اما
 در کنار کشت زاری با بقی آلفته بهتر
 کی از آن دندان و لب گوهر فروش دهر دارد
 حقه یاقوت پر از گوهر ناسفته بهتر
 گر ز آهم زلف تو آشفته شد خاطر مرنجان
 زلف سنبل از نسیم صبحدم آشفته بهتر
 کوش تا فیضی بیابند از وجودت دوستدارن
 گل که رنک و بوند دارد در چمن نشکفته بهتر
 خواریم بین کان سمن بر دوش گفתי با رقیبان :
 « خسروی خاری است در ره خار از ره رفته بهتر »



هزار صورت اگر نقش می کنم بضمیر	چو نیک می نگرم کرده ام ترا تصویر
گرم بطارم چارم برند باز آیم	که خاک کوی تو ام گشته است دامن گیر
به پند ناصح از آن روی برنگیرم چشم	مگس کجا ز عدل میرمد بیانک و نفیر
کان ابروی جانان از آن عزیز تر است	که چشم از آن بتوان دوختن بسوزن تیر
علاج من ز طیبیان غم ندیده می پرس	که رنک جامه نپرسیده عاقلی ز ضریر
قبول پیر مغان یافتیم ز بخت جوان	برغم آنکه ز بی بر گیم گرفت حقیر
بر آستانه میخانه خفته بودم دوش	از آن ره است که جسمم گرفته بوی عبیر
بزرق و شید بدن در میا که اهل نظر	برون کشند بد از نیک همچو مو ز خمیر
کرت بخانه دشمن دهند آب حیوة	مخواه زندگی و در وفاق دوست بمیر

بدین سراچه وارونه دل مبنده که کس درو نیافته آسایش از صغیر و کبیر
 بروی خسروی از خلد بر کشود دري
 چوروي تافت ز درگاه پادشاه وزیر .



دیده بر خورد بدان طره طرار امروز داد بر باد دل و هوش بیکبار امروز
 گر خبر دار شود خور که در این خانه توئی پای واپس نکند از سر دیوار امروز
 یار چون خرمن گل من بنوا چون بلبل میبرد خلوت ما رونق گلزار امروز
 تو بفردا دهیم وعده جنت زاهد خود هشت است مرا چهره دلدار امروز
 روز عید است و بر آنم که اگر سر برود میزنم بوسه بر آن پنجه خونبار امروز
 حسرتم کشت که از این همه قربانی دوست کشت محروم ز تیغش تن افکار امروز
 گر زندگوشه از درد دلم نا مردم گریه مطرب زدهم خرقة و دستار امروز

نه همین خسروی امروز شده واله و هست

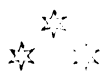
کس درین بزم محو عاقل و هشیار امروز .



﴿جواب غزل «غافل» مازندرانی﴾

صد شکر که شد روزیم از اختر فیروز آن تازه بهاری که بر درونق نوروز
 گویند بهشتی است بفردای قیامت گر هست همین است که آمد بن امروز
 یا للعجب آن خامه درین نامه چه بنوشت کازیک نظرش مست شود جان غمناک امروز
 من چشم از این خط دلاویز نیوشم بر دیده گرم خعم زند ناوک دلاویز
 گر خامه غافل نزدی آب بر آتش برباد شدی خاک من از فرقت جانسوز

با یاد و سالش نکنم میل بفردوس در روز کجا نور دهد کرم شب افروز
 نبود سخن خسروی اندر خور خواندن
 از «غافل» دانا نشود نا سخن آموز.



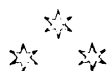
محاسن است و جائی امن و یاران در نیاز
 وقت باشد تا برون آری سر از خاوت بناز
 باز از پرده برون افکند راز اهل دل
 چشم ساقی نشاء می بوی گل آوای ساز
 تا کند مفتون خود شاه و گدا حسن ازل
 میکند جلوه گهی از روی لیلی که ایاز
 اهل بیجا پشت بر کعبه بتو روی آورند
 گر چنین بی پرده آئی با حبیج اندر حجاز
 گر نشیمن خواهی ایدل بر کف سلطان جان
 دیده بر دوز از جهان و سرخ و زردش همچو باز
 خاق چون پروانه گرد آیند بر گردت اگر
 خویش را چون شمع داری هر سحر در سوز و ساز
 زلف دلبر تاب دلها میبرد ایدل بیال
 چشم جانان قصد جانها می کند ایجان بناز
 تا که دامان زد بر خسار چو آتش زلف او
 آب شد در بوته غم دل چو زر اندر گداز

کی فرود آرد بها سر زلف مشکینت که او

گفته از فیض بنا گوش تو با خورشید راز

چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن

شب بلند و لفظ بی پایان و این معنی دراز



✽ این اشعار را در پشت عکس خود بمرحوم ✽

« ادیب الممالک فرستاد »

از بدونیک این جهان نیست بدل مرا هوس

گر هوسی است در دلم وصل امیری است و بس

من بر او چو صورتی چشم نهاده بر رخش

تیرم اگر زنند سرمی نکشم به پیش و پس

مدعی است عشق را آنکه به پیش دلبرش

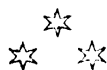
در گد وصل بر زند از غم هجر یک نفس

آینه دار او منم گاه بمن نظر کند

و بن همه نقش خوش مرا از رخ او ست مقتبس

خسرویم که پیش او دست بکش چو بنده ام

گر بزند نمی برم از بر شهد چون مگس .



بر دلم باز شد از تیر تو صد روزنه پیش

زلف فراتر نرود ناله ام از سینه ریش

یکنظر دیدم و یک عمر بنالیدم زار
عمر کوتایس از این ناله کنم بیش از پیش
آهوی چشم نور را دل ز پی افتاده چنان
که دود بره شیر بفعان از پی میش

گر نکشتم شب هجران بکشد روز وصال
کز فرح میرد اگر گنج بیابد درویش
برو انخواجه میاموز تو صبرم که مگس
آنچه در گل نسرشته است نجسبد بسریش

آن کان ابرو اگر بر سر تیر انداز یست
گو بینداز که سازم هدف از سینه خویش
هر که در کشمکش عشق نیفشارد پای
در بر مفتی این شرع برون رفته زکیش

دست در خانه زنبور مکن از پی نوش
اگر ت نیست تحمل که چشی ضربت نیش
دود آه جگر سوخته باید ور نه
بسموات رفته است کس از دود حشیش

خسروی باز مگر برده دلت مغیبه
که چوناقوس کنی ناله بدرگاه کشیش



چرا گریبان نباشم از دل خویش که میگرید ز هجر قاتل خود

مرا گفתי چه میجوئی درین کوی همی جویم دل بیحاصل خویش
کشیدم سالها جور از رقیبان که بینم يك شبت در محفل خویش
کم از دشنامی از آن لب که باشد کنم حل بعد عمری مشکل خویش
من آن بحرم که گر بر خود بجوشم کنم پیدا گهر با ساحل خویش
با میدی که گردم خاک پایت سر کویت نمودم منزل خویش

از آنرو خسروی گرید شب و روز

که باشد گل دماند از گل خویش.



دل ز عشق دهان خندانش تنك شد چو چو چه ز نخدانش
خضر كي آب زندگی خوردی كر خبر داشت ز آب دندان
كر بگو هر فروش بنمایند نشناسد ز لعل مرجانش
كف موسی و طلعت یوسف سر بر آورده از كریبانش
تا بدانی که سرو را ثمریست قامتش بین و نار پستانش
تیره ابریست زلف مشکینش که بود زاب دیده بارانش
همچو گو این هوس بسر دارم که بغلطم به پیش چو گانش
چشم او شعله شد بملك دلم ليك پر فتنه است دورانش

خسروی همچو غنچه جامه درد

که نچیده است گل ز بستانش.



ز کل پیام چه گفته است باد صبح به گوشش

که باز بلبل شیدا رود بچرخ خروشش

دم بهار چه افسون بکار برد که مفی

بسوی خانه ز میخانه میبرند بدوشش

نیوش پند من و می بنوش تا که نبینی

که روزگار نهفته چه نیشهاست ننوشش

مرا بخانه دل رازهاست از غم خوبان

که فهم می نکند غیر رند خانه بدوشش

ببذل عمر خریدی دلا چو کنج غمی را

اگر ملک جهان میخرند هم مفروشش

برای گرمی دلها خدای داده بماهت

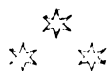
فروغ مهر نگارا چنین بمشک میوشش

یکی به پستد خندان نمود وصف دهانش

گشود نقطه موهوم و خنده کرد به هوشش

بگنج خسروی از دست خسروی رسیدی

بهای بوسه نمودی ز لعل باد فروشش .



خبرش نیست ز آبادی پنهانی دل

آنکه در سر زنش ماست زو برای دل

عاقبت عشق بدل چاک زند پرده صبر

تا یکی صبر توان کرد بنادانی دل

ز نگاهي همه گنجينه دل داد بباد
 آفرين دیده که خوش کرد نگهبانی دل
 جز خط بند گیت محو شد از لطمه عشق
 هر چه زد دست قضا نقش به پیدایشانی دل
 خواب دیدم که مرا هست دو زلف تو بدست
 گشت تعبیر منامم به بریشانی دل
 شکوه کردم ز دل آزاری زلفت بر باد
 باد شد غرق تعجب زگران جانی دل
 خسروي تا که نپرداخت سرا از خود و غیر
 غم تو میل نفرمود بمهمانی دل .



قتل من آمد مباح از هوس دل	بیهده چسپیده ام بدامن قاتل
چشم تورا هر که داد خنجر مژگان	خواست دلم را بخون طپیده چو بسمل
بر صفت عنکبوت زرد و ضعیفم	بسکه تنیده است تار زلف تو بردل
مسرع و هم از براه وصف تو پوید	پای بسنک آیدش از اول منزل
هم تو مثل شوی مکر بخیاالی	ور نه نداری بهیچ جای مائل
در ادبستان عشق روی جمیلت	حرف جنونست درس عالم و جاهل
گر بخرامی بدین کرشمه به بستان	سرو بسر او فتد بیای تو در گل
کس نتواند که هوشیار نشیند	تا تو چنین مست میروی متمایل
کعبه و بتخانه آن مسلم و کافر	روی تو ما را بس است قبله مقابل

ایکه زبان بر گشاده بملا مت لطف تکلم به بین و حسن شمایل
خفته به حمل چه غم خورد که اسیری خسته فتاده است در قفای قوافل
سهل بود پای لنگ و بعد مسافت بادی اگر میوزد بدامن حمل
خسرویا دل نگیری از خم زلفش گردن دیوانه بسته به بسلاسل



تخمیس غزلی است از شیخ سعدی علیه الرحمه .

بر در پیر مغان در بندگی افسانه ایم
در کدائی درش با همت شاهانه ایم
از دو عالم رسته و در بند یک پیمانه ایم
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم .

مرد تن آسای را با عشق مه رویان چه کار
رستمی باید که تا بد پنجه اسفندیار
ما که بینی کشته ایم اینسان در اینره نامدار
خویشتن سوزیم جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمع می است ما پروانه ایم

در رهت بالا تر از دانائی ایدل چاه نیست
هر که حیرانی گزید اندر طلب گمراه نیست
سود ها در این زیان باشد که کس گمراه نیست
اهل دانش را بدین گفتار نیکوراه نیست

عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم

عاقلان دور بین کز استماع حق کردند

زاهدان خود سلامت کاز بهائم کمترند

از چه چندین نام اهل دل بخواری میبرد

گر چه ایشان باصلاح و عافیت مستظهرند

ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم .

زاهدا تنها نه ما را داد انا الحق داده ایم

ما و تو هر دو باین تسبیح لب بگشاده ایم

لیک در لایفقهون از هم جدا افتاده ایم

اندرین راه اربدانی هر دو بریک جاده ایم

واندر این کوی ار بیینی هر دو از یک خانه ایم

قوت جان عارفان دیدار یار خانگی است

شرط این همخانگی از خویشن بیگانگی است

رستگاری از حجاب خویش درد یوانگی است

خلق میگویند جاه و منصب از فرز انگی است

مگو مباش اینها که ما رندان نافر زانه ایم

ایکه دایم عیب ما گوئی بر خلق خدا

منکر خورشید ثابت می کند بر خود غمی

مهر عالم تاب را پوشیده کی ماند ضیا

عیب تست از چشم گوهر بین نداری ورنه ما

هر يك اندر بحر معني گوهر يكدانه ايم .

ابن سراي عاريت كر رنج و غم بر پا شده

كي نظر دارد بر آن هر كودلش بيناشده

در ميان يك عدم يك لحظه جاي ما شده

از بيابان عدم دي آمده فردا شده

كتر از عيشي يك امشب اندرين كاشانه ايم

خسروي دلرايچوگان طلب افكن چو گوي

خيز و در ميخانه رنك غم به آب مي بشوي

پس بخوان اين بيت را از قول شيخ نا مجوي

سعديا كر باده صافيت بايد باز گوي

ساقيا مي ده كه ما در دي كش ميخانه ايم



شور محتر بنر خويش پيا مي بينم

سينه خود هدف تير بلا مي بينم

من بمرآت دلش جلوه نما مي بينم

تا ببيند كه از آن غمزه چها مي بينم

ترك تركان خطا را بخطا مي بينم

كس چو گلزار جنان روح فزايي بينم

در برش پيرهن صبر قب مي بينم

از چه دروخته مداهش عققا مي بينم

تا زپاي تو سر خويش جدا مي بينم

تا دلم پي بگمانخانه ابروي تو برد

گرد و صد پرده بدن عارض روشن پوشي

مدعي كاش دم ديده بروزن بنهد

كو خطا باش من از بيم ملامت پس از اين

بوئي از موي تو آورده بگلزار نسيم

گفت باغچه صباوصفي از آن لب كه چنين

كر نه از عشق توكل واله و بي خويشتن است

سر نهادم بادب در قدم مفتی شهر تو کرم بین که جزا سنک جفا می بینم
 حبذا پیر خرابات که در خدمت او رنج نا برده همه لطف و عطا می بینم
 از لبش ز مزمه ذکر ملک میشنوم در رخس شعشه نور خدا می بینم
 خسروی را پس از این شکوه زنا کامی نیست که ز الطاف ویش کام می بینم
 کعبه در که او را که مطاف دل ماست مشعر حاجت ارباب صفا می بینم



خم گرفتم چو کمان تا چودو ابروت بر آیم
 در کنارم بنهادند به یک تیر سزایم

هر طرف مینگرم روی تو پیدا است و گرنه
 این هویدا است که بی روی تو یکا حمله نمایم

بسکه با خلق خیال تو با نکشت نمودم
 در همه شهر بدیوانگی انگشت نمایم

راستی سنک غمت شیشه صبرم بشکسته
 صدق دعوی مرا گوش فرا ده بصدایم

گر چه در چین سر زلف تو پایند و اسیرم
 هم بیمن نظرت تاج ز خاقان بر بایم

آخرم جان بلب آمد بمراد دل جانان
 شکر لله که ز خوش بختی خود کام روایم

خسرو را ز در خود به طبیبان چه فرستی
 درد قو بس بود ای داروی هر درد دوایم

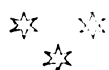


در لبث تا شکر و پسته به پیوست بهم
چون مکس میزنم از حسرت آن دست بهم
دل ز چشمان تو کی چشم سلامت دارد
فتنه خیزد چو نشستند دو بدمست بهم
خانه صبر مرا زیر و زبر خواست نسیم
بر رخت چون سر زلفین تو بشکست بهم
غوطه در لجه خون ماهی دل خورد ز بیم
تا که زلفان تو پیوست دو صد شست بهم
شادی دهر ز هم باز نیارست بر ید
الفتی را که غمت با دل ما بست بهم
بسرت تا ز سرم سایه قدت بر خاست
هیچ شب یلک من از هجر تو ننشست بهم
خسروی جز سخن عشق و صفات معشوق
همه هذیان بود از طبع تو پیوست بهم



درد خود چون نتوانم بکس اظهار کنم
بچه تدبیر علاج دل بیمار کنم
غیرت عشق نگر کر ره دلجوئی دوست
گویدم عاشق مائی و من انکار کنم

در فراقش همه عمر است مرا صوم و صال
مگر از قند لب لعل وی افطار کنم
زرد روئی کشم اندر سر کویت همه عمر
شاید از تیغ تو رخساره چو گلنار کنم
همچو خور گرفتد سایه بکاشانه من
ذره سان هستی خود در رهت ایثار کنم
گر بچنك اوفتدم از سر زلفت تاری
بدل این سبجه صد دانه بزئار کنم
ز کرم يك رهم از خیل غلامان بشار
تا بجرئت بخداوندیت اقرار کنم
خسروی حال من غم زده بیهوده میپرس
شکوه از یار چسان در براغیار کنم.



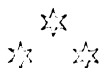
کسستم از سر و جان تا بعشق تو کمر بستم
بریدم از دو عالم تا بزائین تو پیوستم
از آن روزی که چشم دیده لشر روی زیبایت
چو دیوی بوده در چشمم اگر نقش بری بستم
من آن مرغم که از جنت بشوق دانه خالت
بریدم برتر از افلاك و در کوی تو بنشستم
هر و بالم بریدی و دل از عشق تو نبریدم
شکستی استخوانم را و من عهد تو نشکستم

شي گفتم منال ايدل که بد نامم کنی دالم
 از آن شب زار میگیریم که بد گفتم ندانستم
 عس امشب گرفته آستینم خواست نام شب
 ببرد نام زلفت را و از چنک عس رستم
 هوای نفس از سر نه که من از بند این ظلمت

خلاف نفس مکار از نمی جستم نمی جستم

درم بر خسروی من پوست امشب گر بدست افتد

که از چشمان ساقی بی نهایت بی خود و مستم.



گفتم مگر از وصل شود چاره ملالم از طالع بد رنج بیفزود و صالم
 آن عاشق نادان فظولم که دل دوست پیوسته ملول است ز کردار و مقام
 چون غیر همی بینم با باصره کورم چون ژاژ همی خوایم با ناطقه لالم
 در مهر تو با خلق جهان دشمنم ایدوست ترسم ز تو مشغول نمایند خیالم
 یارب ز کرم در دل من آتشی افروز ز آنسان که همه خلق بسوزند بحالم
 گر تیغ همی روید و گر تیر بیارد جز کوی تو در جمله جهان نیست بحالم

ای خسروی از وصل گرم رفت شکایت

مستسقیم و رنجبه کند آب ز لالم.



لعلت آن ساحر که مسیو زد بیک پیغام غم

چشمت آن جادو که میرزد بدو بادام دم

زلف تو آن عنبر خامی که کرده چون عبید

یکجهان دل سوخته گردن بر آن خام خم

باده در ساغر اگر در رقص آید دور نیست

گر تو عیسی دم نهی بر ساعر کلفام فم

چند از این بیگانگی با آشنایان رحمتی

ترسم آخر گیرد از جور تو صید رام رم

نی غلط گفتم بر بزم خون و جسمم را بسوز

سهل باشد گر شود از دهر يك نا کام کم

نا صحم گفتا بدوری درد خود را کن علاج

گفتم ای نادان کجا شد داروی سر سام سم

منکه چون ماهی بدریای غمش غرقم چه باك

گر بر انگیزد ز چشمم گردش ایام یم

آبروی عاشقان چون ترك نا موس است و نام

کشت عمر ما نبیناد از سحاب نام نم

همچو نی سوراخها دارم بدل از بهر آنکه

بر لبم یکدم نهد آن سر و سیم اندام دم

خسروی چون دل نداری لاف شیدائی مزین

بی نگین نتوان سلیمان گشتن و بی جام جم



نیست در کوی تو بر سیر کَلستان هوسم یای بند توام از چند اسیر قفسم

رشته پای من آن گیسوی چون سلسله است

گر بگردون بپریم میکشد آن باز پریم

جز غم عشق تو بالله نخواهم ز خدا

گر بخود باز نهی بهر دعا يك نفسم

هر که بینی بر روی تو ز خود بیخبر است

بگو آخر ز که برسم ز کجایم چه کسم

جان اگر باختیم اندر ره تو خرده بگیر

که بجان تو بجز آن نبود دسترسم

اول آتش زخم اندر شجر هستی خویش

گر بدست افتد از نار غمت يك قبسم

چونکه عمرم ز پی قافله عشق گذشت

ناله عود بگوش است چو بانك جرسم

تا مرا گیرد و در کوی تو زنجیر کند

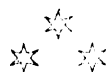
لك انگاف همه شب بر سر راه عسسم

شکر لله که مات رخ شام ند مدام

چون وزیران بغم فیل و بفکر فرسم

تا تو شیرین بگشودی سر آن تنك شکر

خسروی نیستم ایدوست که مسکین مگسم



هر سحر بر در گهت صد حلقه بر در میزنم

گر دو صد بارم برای بار دیگر میزنم

در سر کوبیت ز آهم آتشی خواهم فروخت
و انکهی خود را چو پروانه بر آذر میزنم
کر با بر و بهر قتل من اشارت میکنی
بی تأمل خویش را بر نوک خنجر میزنم
خط برآمد همچو موران گرد آن شیرین دهان
من مکس آساز حسرت دست بر سر میزنم
بیخ عیشم خشک شد زین زهد خشک باریا
زین سپس با سبز خطان ساغر تر میزنم
میکشم از کفر زلفت پرده بر ایمان خویش
زین سعادت طعنه ها بر نفس کافر میزنم
چشم اگر پوشد بر تیر جفایت خسروی
من از آن خود بینیش بردیده نشتر میزنم
☆ ☆ ☆
هر دم که یاد آن شه فرخنده پی کنم
سوراخها بسینه زناخن چو نی کنم
او رو بری نمود دریغا و حسرتا
یائیم نیست کر پی او رو بری کنم
وی همچو مه بسیر و من اندر وطن اسیر
از غم بنات نعش و ز خاطر جدی کنم
کل چون برفت و خار بگلشن گرفت جایی
ساقی مکیر خرده اگر ترک می کنم

چون محرمي نماند که گویم حدیث عشق

آن به که شکوه از غم وي هم بوي کنم

ای غایب از نظر نظري سوی این فقیر

گفتی کنم و ایک نگفتی که کی کنم

کر ناقه تنم بتو آرد روان من

شکر وصال را به همنجاش بی کنم

من سوختم تمام و طبیبم ز روی جهل

گوید که درد خویش مداوا بکی کنم

دانی چه روزنامه این غصه طی شود

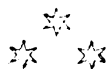
روزی که راه عمر بدین قصه طی کنم

در پیش من تو شاهی و شاهان گدای تو

من خود ندا بملك جهان حی بحی کنم

هر دم که یاد آرم از آن فرخسروی

با خسروی حکایت جمشید و کی کنم



بهر قتل من اگر او را شتاب است اینچنین

پس چرا رویش نهفته در نقاب است اینچنین

دل ز دشنامش نرنجد ز آنکه در پیش رقیب

با گرفتاران خود او را خطاب است اینچنین

خواست ناسیرش به بینم بیخودی کرد اشکار

تا نپنداری که او مست از شراب است اینچنین

گنج مهرش هر کجا بنهفت ویرانی کند

این دل من لاجرم دایم خراب است اینچنین

يك نظر افزون ندیدم چهر مهر آساي او

میروديك عمرو چشمم پر آب است اینچنین

گفتی اندر پا سخت غیر از خدا بخشد نگفت

سائل محروم را دائم جواب است اینچنین

دین و دل جان و خرد را داد باید در رهش

زانکه اندر شرع ما حکم نصاب است اینچنین

زاهد ار از ساغر می روی بر تابد چه باک

حال هر خفاش پیش آفتاب است اینچنین

خسروی جان داد و بوسی خواست گفت ای پر طمع

کی شنیدی بخشش ما بی حساب است اینچنین



تا دور گشت از نظرم دلستان من	بر حال من بسوخت دل دوستان من
اورفت و از یدش دل دیوانه ام روان	ایکاش همرد دل من بد روان من
سیلاب خون ز دیده بدامان من رود	هر دم که نام او گذرد بر زبان من
ای شهسوار حسن قوی باد شست تو	زین تیر افکنی که بسفت استخوان من
جانم بسوختی بسخنه های دوستی	مردم فریفتن نبذ از تو کاف من
گفتی مگر برفتی و از من نهان شدی	آری شدی ولیک نهفتی بجای من
جانا مگر ز قتل ندادی امان مرا	از من کنه چه رفت که بردی امان من

من جان و مال خویش دهم رایگان بباد گری بکشی بگوش تو آرد فغان من
دانی چه روز مرده دلم زنده میشود روزی که باز بوسه زنی بر دهان من
در شدر تحیری ایدل علاج کن ورنه بباد میدهی این خانمان من
از خسروی میپرس که بی من چگونه
از قلاب خود بیپرس که شد ترجمان من



جان من از تاب می در التهاب است اینچنین
التهاب از آتش آید او ز آب است اینچنین
موی را از قرب آتش پیچ و تاب آید مرا
دور از باده تن اندر پیچ و تاب است اینچنین
دیدم اندر خواب مردم وصل یارم دست داد
من چه سازم ای پدر تعبیر خواب است اینچنین
هر کجا گنجی است میکانند تا ویران شود
دل ز گنج مهر او دایم خراب است اینچنین
مردم چشم ز رویش گری نمی آرد شکیب
هر برهنه خواستار آفتاب است اینچنین
چین در ابرو زشت گفتن با تبسم دیده
رسم او با عاشقان گاه عتاب است اینچنین
هست اندر مذهب عاشق کشی صاحب کتاب
بی گناهم گری کشد حکم کتاب است اینچنین

من نخواهم جز براه عقل رفتن ليک يار

خواهدم ديوانه پس راه صوابست اينچنين

مهر ساده حرص باده عشق ورزی با بتان

نيست تنها خسرو يرا شيخ و شاب است اينچنين



چند بر سر ميزنی رو حلقه بر در بز

گر نيابد پاسخی دل بد مکن ديگر بز

اي بدام افتاده راه رستگاری صابريست

تا نکردد بند محکم بال و پر کمتر بز

اول و آخر چو بايد سوخت پس اکنون بسوز

آتش عشقی بيفروز و پير آذر بز

تا شود آذر گلستان بر تو ابراهيم وار

نیشه بر گير و بر پرورده آذر بز

زردی رخسار در بازار عشق از زر به است

داغ عشقی بر کف آور سکه بر زر بز

اين صفات زشت آخر مينمايندت هلاک

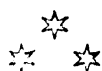
عافيت خواهی شي از آن میان بر در بز

اسب تازی مرد غاز يراست در خور خسروي

چون نداری جنگ با کس زين خود بر خر بز

گر نداری بای رفتن تا بکوی بوالحسن

دست بر دامان مردی پيرو حيدر بز

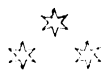


ز بی بصر نتوان رمز راه عشق شنفتن در این طریق بهم بسته است دیدن و گفتن
 نوای عشق بلند است ز آنچه هست بگیتی تو را که پنبه بگوش است شد محال شنفتن
 ز بی ثباتی عمر است غنچه را بجاگر خون که گل بخار دهد عمر خویش بعدش گفتن
 به پیر میکده گفتیم رازهای نهانی که از طیب روانیست درد خویش نهفتن
 بر آن سرم که بخوابم مگر بخواب من آئی ولی بدیده بیند دخیال تو ره خفتن
 ز آب دیده کنم تر هماره این تن خاکی که باد هم نتواند مرا ز کوی تو رفتن
 اگر گهر طلبی خسروی مترس ز طوفان
 مگر بدست فتد اولویت در خور سفتن .

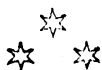


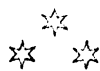
میکشد بازم هوای دل بسوی گلستان
 تا ز سرو و گل مثالی بینم از آن دلستان
 سرو و گل مانند قد و چهر او باشد اگر
 کل همی گوید سخن یا سرو می بندد میان
 خود گرفتم سرو از او جان گیرد و گردد روان
 بی زرقارش تواند مرده را بخشد روان
 تا که آن بالا و سیاهست پیدم جلوه گر
 بوستانی در نظر دارم به از باغ جنات
 دور از رویش، بچشم خارسانی باغ گل
 دور از مویش به پیدم بارگینی مشک و بان

تا خیالش از دلم یکدم نمیگیرد کنار
روز و شب گردیده جانم بر در دل با سببان
میکشد حب وطن جان را بکوی آن صنم
ورنه دارد با ملایک صحبت اندر آسمان
بی زبان را ز دل خود ساختم با او پدید
دوستان را یکنظر با هم به از صد ترجمان
خسرو را بر سر آنکوی باید خوابگاه
گر بگذردش نیست راهی سر نهاد بر آستان



هر سحر بلبل بگلزاری کند شبگیر و من
وصف رویش را بگل او میکند تقریر و من
صورت موری کند نقاش گر بر صفحه
جز سخن گفتن نباشد فرق آن تصویر و من
یار و همخوابند و مستلزم بدنیا چند چیز
مار و گنج و دود و آتش آن سیه زنجیر و من
بوده ایجاد دل و عشق و من اندر یکزمان
عشق میگردد جوان و میشود دل پیر و من
خسروی دل باختن آسان ولی سخت است صبر
می نیاید این هنر از چون تو بر ترویر و من





هفته رفت که رفت از بر من دلبر من کاشکی چرخ نمی گشت دگر بر سر من
بی جالش دمی ارباده گلگون نوشم خون شود باده و از دیده رود در بر من
تا ابد دور کند از سر من رنج خمار گرفتد پرتوی از روی تو در ساغر من
اولم نقد خرد دستخوش یغما کرد اگر عشق تو زد خیمه چو در کشور من
یاد باد آنکه کنارم زرت بر گل بود وز سر زلف تو چون نافه چین بستر من
حال با باد سرکوی تو گویم همه شب کای نثار قدمت جان و س. و افسر من
چه شود دگر بمن سوخته خرمن بوزی مگر آنجا افتد از لطف تو خاکستر من

خسروی وصال من و دوست خیالی است محال
این سعادت نتوان داشت نظر ز اختر من .

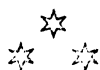


یکدم نظر بچهره عبدالجواد من بهتر از آنکه چرخ رود بر مراد من
با مهر او ز دشمنی آسمان چه باک پیش بیلا بگیرد حرز جواد من
دانستم از نخست که او رهزن دلت دیدی چگونه صدق شد آن اعتقاد من
اندر پیش دوانم و دل در برم طیان کاخر مرا یکجا برد این انقیاد من
از خوب و زشت گفتن یاران و دشمنان من فارغم کز وست صلاح و فساد من
آسان بگرد بقعه عالم سفر کنم کاز عشق و عون او شده مرکوب و زاد من
نتوان نگاشت مدح وی از صدیکی اگر انجار خامه گردد و دریا مداد من

ای خسروی خریدم من مهر او بجان
دیدي زبان اندك و سود زياد من ؟



امشب دلا آن ماه کو خورشید این خرگاه کو
عالم بچشم تیره شد آن طلعت چون ماه کو
ای خیمه گاه شاه من امشب غم افزائی چرا
تو جای شاهی بودی در تو نشان شاه کو
آن شاه سر مستان چه شد آن مست پرستان چه شد
آن جادوی فتان چه شد آن دشمن جانگاہ کو
دل بردواز من شدنهان تا سر گذارم در جهان
من جای او دانم ولی راهی بدان درگاه کو
دیشب بگفتا با دلم من یارو غمخوار تو ام
دل نیز باور کرد از او تدبیر این گمراه کو
دیدي دلا دستان او وین سستی پیمان او
برخیزو بگریز از غمش لیکن ره از این چاد کو
او رفت سوی دوستان من بر در دل پاسبان
کاید خیالش هر زمان گوید در اینجا راه کو
خواهم بخوابم راه فی بیدار مانم تاب فی
مردن به از این زندگی آن نعمت دلخواه کو
گویند زآه عاشقان محبوب گردد نرم دل
او سنکدل ترشد بمن تاثیر اشک و آه کو
دردم نهان از خسروی هر لحظه آید بر زبان
هرگز نکویم با ویش آن خسرو آگاه کو .



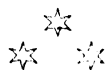
بسکه کردم همه شب ناله و شیون بیتو رحمت آورد بحالم دل دشمن بیتو
از نف آه شرربار کنم همچو جحیم گر برندم بچنان از پس مردن بیتو
آنچنان شهره شهرم بتولای تو من که نیارد بزبان نام کس از من بیتو
تو دو چشم منی این جای عجب فی که مرا تیره آید بنظر عالم روشن بیتو
دستهایم که بدامان تو بد در شب وصل هست ییوسته کنونم غل گردن بیتو
بعد گل خار بیباغ آید و خار که منم که کسم ره ندهد بر در گلشن بیتو
گفته بودی که مگر باز بخوابم بینی کاش میبود مرا قدرت خفتن بیتو

خسروی را نتوان بر دز کویت بهشت
که بهشت است برش زشت چو کلخن بیتو .



گرم چاه است اندر راه تو یادار یا هر دو
وگر سر میرود بر باد یا دستار یا هر دو
زبانم یار میگویم روانم یار می جوید
تو خواهی مست یا دیوانه ام پندار یا هر دو
زیک دیدن دل از کف داده ام امانمیدانم
که چشمش برد دل یا طرد طرار یا هر دو
به پیش تیر آن مژگان ز بهر تیغ آن ابرو
سپر از سینه سازم یا دل افکار یا هر دو
پس از عمری بروی من نبسم میکنی امشب
رقیم خفته یا بختم شده بیدار یا هر دو

مقام عافیت خواهی بر و کنج قناعت جو
که حرص مال دلخونت کنند یا خوار یا هردو
کرت ای خواجه دل در بند زلفی بسته فرقی نه
که بندی بر میان چیل تار یا ز تار یا هردو
بلا و رنج عاشق را فتاده از ازل قسمت
تو خواهی ناله کن از یار یا اغیار یا هردو
پر از زخم است امشب خسرو را یا نمیدانم
که بوده سنک اندر راه او یا خار یا هردو



ای صبر از چه روی ز قلبم رمیده
وی هوش از چه راه ز مغزم پریده
ای دل بصبر کوش که در دفع زهر غم
تریاق اعظم است و تو کژدم گریده
بودند عقل و صبر دو یار کهن مرا
بینخ کهن بکنند غم نو رسیده
مانده سیاه روز من از روی چو ماهی
گشته سفید چشم من از نور دیده
کلگون شده کنار و برم ز اشک چشم من
ابدل مکر ز دیده بدامان چکیده
دوشم بکوش کرد خروشی سروش غیب
کای مستمند از چه چنین آرمیده؟

بلبل بگل سرايد و قري بشاخ سرو
تو بسته لب چو جغد بکنجی خزیده
گفتم ز عشق سرو قد کلعذار خویش
ماندم زبان ز کار چو عضو بریده
ایخسروی ز سینه من تیر غم بکش
بیهوده این کمان ملامت کشیده



بکشتن که روانی چنین شتاب زده
هزار جان و دلت دست در رکاب زده
ز بهر آنکه بزلفت غبار نشینند
دو چشم من برهت از سر شک آب زده
نفس ز کام تو یا بوی نافه ختن است
عرق بروی تو یا گل برخ گلاب زده
لبت که نیست در آن جز هوای برد و سلام
چه آتش است که برخان شیخ و شاب زده
دبیر حسن بر آن لعل شکر افشانت
ز مشک نقطه از بهر انتخاب زده
چها کند اگرش بی حجاب بنمائی
رخت که شعله بجان از پس حجاب زده
شعاع نیست که آید بچشم بل تیری است
که دور باش جمالت بر آفتاب زده

بجواب نیز نیارم بدید روی ترا
که راه خواب من آنچشم نیمخواب زده
دمی بسوی چمن آی و بین که باد صبا
ز بهر مقدم تو خیمه از سحاب زده
گرفته شاخ کلان را بچنک بلبل مست
چو مطربی که سر انگشت بر رباب زده
نشین بسایه بید و خراب شو ز نبید
که چرخ قرعۀ این کاخ بر خراب زده
علاج زخم دل خسروی گن از نگهی
که جز بمی نشود چاره شراب زده
بس کن ایدل ز فغان اشک مبارا یدیده
که نکارم دگر از بهر جفا بگزیده
چاره جز خوردن خون جگرم نیست که عشق
آسیائی که پیوسته بخون گردیده
چشم بد دور که در شیوۀ دل بردن و جور
کوش گردون ز وی استاد نری نشنیده
چه خطا دید کا ز اینگونه بجورم برخاست
این خطای دگرم . دوست خطا کی دیده
بسرش کز سر جان و دل و دین بر خیزم
که بدانم که از این سه ز یکی رنجیده

من که پروانه آن شمع رخم پروا نیست
اگر از سوختنم شمع صفت خندیده

خسروی در بر آن ماه سیه روی شدی
کاش میدیدمت آن روی بخون غلطیده.



غمخوردن عشاق دل افکار چه دانی	آسوده دلا حال دل زار چه دانی
بیداری ما را بشب تار چه دانی	خفته همه شب در کنف شاهد مقصود
تنکی دل مرغ گرفتار چه دانی	هر روز بگلزار دگر بال گشائی
حیرانی ما را بشب تار چه دانی	سرگشته نگشته دلت اندر خم زلفی
شیرینی آن لعل شکر بار چه دانی	تا خود نجوشی تلخی دشنامی از آن لب
جز مرگ علاج دل بیمار چه دانی	ای آنکه مسیحای زمانی بطبابت
جز عجب و لجاج کج و پندار چه دانی	زین علم که عمریست شده حاصات ای شیخ
در وصف نیاید که ز اسرار چه دانی	کر یک قدم آئی بدر میکده عشق

ای خسروی از معرکه عشق حذر کن
با شیر ژبات حمله و ییکار چه دانی.



اگر دستت دهد روزی که با منظور بنشینى
از آن پس دیو بنماید اگر با خور بنشینى
ز مسجد کار نگشاید بیا جا کن بمیخانه
اگر خواهی که در عالم زغمها دور بنشینى

حیوة جاودان خواهی رهی در کوی جانان جو

که بیجان زنده باشی چو زان مهجور بنشینی

صلای وصل از شش سو بلند آواز و تو غافل

حریفان روز و شب سرمست و تو غمخور بنشینی

دو چشم خشم و شهوت را با انگشت خرد بر کن

گرت باید که از چشم خسان مستور بنشینی

بسی خورشید رخسانت نهان در جان چه افتاده است

که خوب گرفته با ظلمت چنین بی نور بنشینی

دمد خورشید معنیها ز ابر تیره جان

چو با یاد رخ ماهی شب دیخور بنشینی

بر از نعمت بود خوانت گرسنه از چه میخوابی

دوا در آستین داری چرا رنجور بنشینی

برو با عشق گل خوکن چو بلبل تا عزیز آئی

نه هر جا بوی گل خیزد تو چون زنبور بنشینی

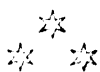
قدم مردانه می باید زدن اندر پی مردان

که از مقصود و امانی اگر مغرور بنشینی

برو چو خسروی بنگاه جو عنقای مغرب را

نو شهبازی روا نبود که چون عصفور بنشینی





* این غزل در جواب غزل سلطان محمد میرزا متخلص بشارق *

« است که بخسروی فرستاده بود »

این روی دوست تافته از کاخ خسروی	یا ز آستین دمیده دگر دست موسوی
آن چشم مست بین که چسان خرقه‌ها درید	زین پس دلا بخرقه زهاد نگروی
هر نقش خوش که دوش زر روی تو بسته‌ام	خط میکشید بر سر ار تنك مانوی
امشب چون نور دیده‌ام از چشم اشکبار	ز آن میروی که برگذر سیل نغوی
امروز بر گلت ره نظار کی مبد	روزی رسد که نامی ازین قوم نشنوی
اکنونم از چه خاک قدم بر نهی بسر	زان به که بعد مرگ می‌آید
جمشید را چه سود که بعد از هزار سال	ضیاح دور گشت ز دهمیم بهلوی
تخم عمل چو بی مدد عشق کاشتی	باور مکن که حاصل از آن کشته بدروی
مرغی که آب و دانه ز گلزار عشق خورد	تا شاخ سد ره میبرد از بر معنوی
گر شهد شعر شارق شیرین سخن نبود	از شود نیز خوش نشدی کام خسروی

میرا شبی بشوق تو این در برشته رفت

آری بنور ماه شود سهل شبروی ؟



ایدل گرت هواست غمی بیش و کم خوری	آن به که در هوای بتی محتشم خوری
زین قطره قطره غم نشود حاصلت مراد	رو آن گلو بجوی که غمها چویم خوری
ای ترك دلار بای که عالم اسیر تست	خون عرب نماید که خون عجم خوری
من در خور غم غم خود را بمن فرست	حیف است چون تو مایه شادی که غم خوری

زین غم که در ضمیر من آید و ن گرفته جای مجنون شوی بجان تو گر یکدم خوری
 ره دور و پای لنگ و غم هجر در کمین ای هم سفر خطاست که می دم بدم خوری
 با باد طاق ابروی عبدالجواد راد می مستی آورد اگرش چند کم خوری
 رفع خمار باده عشق از کجا کند گرمی ز کاسه سر جمشید جم خوری

ای خسروی بدوش که پیمان بری بیای

ترسم که از صحیفه رندان قلم خوری



جان و دل باخته را نیست ز کس پروائی
 ترسد از دزد که دارد بدکان کلائی
 آتش حادثه گو خرمن ایجاد بسوز
 چه غم آنرا که ز چشم است روان دریائی
 بفن ملک بقا میخوری ایدل بشتاب
 سخت سودیست گرت دست دهد سودائی
 نقد امروز غنیمت شمر و باده بنوش
 میتوان شد که نبینی پس از این فردائی
 صفت باده ز من پرس نه از مفتی شهر
 وصف باقوت نپرسند ز نایبنائی
 ساقیا دور چو برگشت بما باده میار
 بوسی از لعل تو خوشتر که زمی مینائی

خسرو یراقد چون سرو روان شد چو هلال
از مه سرو قدی سرو قر سیمائی.



خرمن سنبل تر بر طبق گل داری
ز متاع تو کساد است بهر بازاری
گر چه دوری ز برم دور نه از نظرم
نه حجاب است بسی پرده که بر رخ داری

منگر درد دل من مشو از رنك رخم
كه زاشك است چنین چهره من گلناری
دین و دل بردی و من ماندم و یکبار گناه
نیست انصاف کازین پس بخودم بگذاری
از رقیبان تو که سنك خورم که دشنام
وز جلیسان تو که طعنه کشم که خواری

چه شکایت کنی اینخسروی از جور رقیب
طالب گل نه از رنج ز نیش خاری



دانی که چیست دولت از می ببر سبوتی
در سایه نهالی با آفتاب روئی
چون از بد زمانه نتوان نشست بی غم
آن به که می نشینی اندر غم نگوئی

ایدل بر در آید آنکاه آرزویت
کز نیک و بد نماند اندر تو آرزوئی
گر محتسب جدا کرد ما را ز جام باده
ما سرخوشیم چون باد آرد ز باده بوئی
دل را بچین زلفش پابند کرده حیرت
ورنه کجا شکبید دیوانه موئی
بر بود دل زدستم دیشب بیک اشارت
امروز میدهم جان او را بگفتگوئی
ایخسروی نگردي شایسته حضورش
الا کاز آب دیده هر دم کني وضوئی



در ره عشق دلا کوش که آواره شوی
سر قدم ساز چو وامانده و بیچاره شوی
تا که نا بود نگردي نبری راه بدوست
ورنه باز آئی و غول ره و پتیاره شوی
اندرین راه بسی طلعت زیبا یابی
نرسی باز چو سرگرم بنظاره شوی
نظر از مهر درخشنده چو خفاش میوش
تا نه سر گشته بهر ثابت و سیاره شوی

ظلمت خویش نگر غره آئینه مشو

بمثل کر که بهر جلوه چو مهبّاره شوی

با تو آنگاه کند ترك ستمکاری یار

که تو را بیند بر خویش ستمکاره شوی

سلم نه فلک آمد بر این حصن قصیر

پای بر خود نه اگر خواهی بر باره شوی

در خرابات مغان مست بیک جرعه مخب

پای میدار که از خویش بیکباره شوی

اندران بزم کباب از جگر خویش بساز

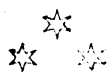
ورنه دلسرد و تن آسان و شکمخواره شوی

خون دل میخور و چون غنچه بهر باد بخند

که چو گل سوی قفا افتی و صد پاره شوی

خسروی وار بامید در این ره بنشین

آنقدر کوش که تا خسرو با یاره شوی



صوفی صبح شد روان با قدم مجردی

نور رخس تنق زان بر فلک ز بر جدی

صبح شد و بسر نشد شرح فراق و همچنان

تا بابد بود مرا قصه درد سر مدی

چند که نزد مدعی قصه دیگران کنم
باز چو نیک بنکرم کرده ام از تو ابتدی

روز شب است از غمت دیده خونچکان من
با کیه الى العنی ساهرة الى الغد

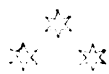
نوبتی از کرم قدم بر سرو چشم من بنه
تا بقدم سازمت مال نثار و جان فدی

دیده و دل بروی تو بسته و باز کرده ام
روز ازل که میزدم طنطنه مجردی

بوی بنفشه گر نه خود آیت نو بهار شد
چیت ز بوی گیسویت دل بتو گشته مهتدی

ای دل بی شکیب من سرمکش از جفای او
چند که توسنی کنی بسته بند و مقودی

خسرویا در اینجهان سایه کاملی طلب
تات سبک در آورد زیر لوای احمدی



کر بر رخ آن مه نظر از مهر نمودی
چون چهره بختم رخ خورشید نبودی

هر کس که بدید آن قد چون سرو روا را
خون داش از دیده روان گشت چو رودی

مه را نبود در . این نور ضیائی
کل را نبود در بر آن روی نمودی

زان حاجب خو نیز بر آن ترکس فتاب

خو شتر نشنیدیم فرازِی و فرودی

نفرین چه فرستی که مرا خوبتر آید

دشنامی از آن لب که ز بیگانه درودی

استاد ازل مرغ دل غمزده ام را

جز ز مز مه عشق نیداموخت سرودی

عاشق بود آن دل که بر افراخته آهی

آتش بود آنجا که بر انگیزخته دودی

آنکس که نه سودای تو بخته است همه عمر

حقا که زیان بوده اگر یافته سودی

آنروز که از کوی تو میرفتمی ایکاش

آثار من از صفحه ایام ز دودی

آباد بر آن بوم که کوی تو در آنجاست

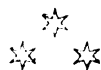
دلشاد که با تو بودش گفت و شنودی

ایدل بر پیکان بلا سینه هدف ساز

تا واره‌ی از منت هر جوشن و خودی

گر خسروی از هستی خود دیده بستی

هر لحظه برویش دری از غیب گشودی



یا صائداً لقای مهلا من الزریف از تو کجا برد جان صیدی بدین ضعیفی

اندر دلم که او را حارس فرشتگانند پنهان در آمدی تو از غایت لطیفی

گیرم که ماه گردون رخ بر ز نور دارد با نو چسان بر آید رفتن باین ظریفی
 ترسم تو نیز زاهد در کفر زلنش افتی چون من نجستم از وی با آن همه عیفی
 در گلشنی که مردم برقی جهد ز شاخی بالهف و کر طیر قدلف فی الغریف (۱)
 دشمن نشسته با تو مارا دوانی از در نزد چنین ثغیلان میسند این خفیفی
 آوخ که در زمانه یکسان بود بقیعت نو - اوۀ ربیعی پثر مرده خریفی
 هان خسروی ثنالی از بند بازوانت
 کآسان بدست ناید حرزی باین شریفی



چو شد ز آدمیان دور رسم دادگری نهانت باید از مردمان شدن چو پری
 شنیده ایم که با کفر ملک می باید ولی نباید چون گشت داد از آن سپری
 گرت نباشد از خود توان دفع ستم اگر توانی آن به که از میان پیری
 از آن دیار که قانون دین و رحم و حیا سفر نمود بیایست گشتنت سفری
 گرسنه خفتن از آن به که بهر کسب دوان به پیش دوان هر صبح و شام سجده بری
 مخور فریب که ماران مردم او بارند که میکنند چو طائوس مست جلوه گری
 نشسته دشمن بر در تو در میان سرای بفکر آنکه چسان زاد دشمنان بخوری
 • تو نیز خسروی آنرا بگو که حافظ گفت:

«از این سپاس من ورندي و وضع ييخبري»

مثنویات

﴿ مثنوی دروداع و مشایعت عبدالجواد میرزا (۱) ﴾

بیا ئید ای غمکساران من	بزرگان و فرخنده یاران من
گساریم می تا گه بامداد	بعشق گل روی عبدالجواد
نشینیم در یدش این آبگیر	سر انکشت از دیده خوناب گیر
بیفتم بر سم یگران او	بنالیم از درد هجران او
بپرسیم چون برد دلہای ما	کجا مرد بیدل زید. وای ما!
بگوئیم بباوی که ای شهریار	امید دل زار امید وار
سراسر و را نامور مهترا	که داری دل شیر در پیکرا
تو کز داد خود گیتی آراستی	زدلہای برخون چه میخواستی؟
دل باز پس ده و گرنه بدرد	بنالم بدرگاه بز دان فرد
که بر تو شود خشمگین دلبرت	نیاید حبیب دگر در برت
گیش زرد گردد چو دینار ناب	شود دور از سنبلس پیچ و تاب
ز چشمش رود مستی و آن خماری	کز او مست گشتی دل هوشیار
دگر آنکه هر جا برانی سمند	رسد آفرینت ز چرخ بلند

(۱) مرحوم عبدالجواد میرزا بشیرالدوله چند بار ریاست تلکرافخانه کرمانشاهان منصوب گردید. انس خسروی و او پایه بود که جز هنگام اشتغال بامور اداری از یکدیگر مفارقت نمی یافتند. این رشته محبت که در ایام جوانی مستحکم گشت، تا آخر عمر کسبخته نشد. خسروی قهائد بسیار در مدح این دوست عزیز سروده و مازہ تاریخی در وفات او بنظم آورده است.

تن دشمنت یدش تو خاک باد سر بد کنش زیب فتراک باد
 سر خسروی بادت اندر کمند دلش تا ابد یدش مهرت ببند
 بهر جا نهی روی بمن و یسار روندت ز پی از بمن و یسار

❦ مثنوی ❦

موقع باز کشتم از شیراز راه من بود صفحه کزاز
 چونکه منزل شدم بکهنه رباط جان غمگین من گرفت نشاط
 گر چه جائی کشیف و مزبله بود لیک جان اندران بهر وله باد
 از لطیفی هوا و خوبی آب بود مصداق جای کنج خراب
 اندران جای تنک چون زندان بود کوئی وزان نسیم جنان
 چشمه سرد و صاف و عذب و لطیف بود در پیش آن بیوت سخیف
 معنی آب خضر در ظلمات اندران چشمه بود و آن عرصات
 مردمی نا تمیز و وحش و طیور جمله ز آداب آدمیت دور
 جزلی نان و جرعه از آب بهره نایده از طعام و شراب
 نزد آن چشمه داشتند سرا همچو حیوان بفکر آب و چرا
 خانهها تنک تر ز چشم بخیل معدن کیک و پشه خاک و زبیل
 منزل من که بود چون زندان بهترین جای بود در آن خان
 لختی از رنج ره چو آسودم سوی آن چشمه راه پیمودم
 رفتم آنجا ز بهر شستن روی دیدم آنجا شکفت هایا هوی
 گرد گشته ز بهر بردن آب زن و اطفال ده بساط زباب
 لیک یکسر صبیح و خوش منظر سویشان میل مینمود نظر
 ساق و ساعد بچرك آلوده لیک روشان ز زنك پالوده

کونهایشان چو سبب سرخ و سفید
 کلک نقاش صنع پر دخته
 در میان زنان ز پیر و جوان
 در همه باب گیریند سرمه
 از همه طاق بد جوانه زنی
 تافتی روی او چو قرص قمر
 لعبتی دیدم آفت دل و هوش
 پای تا سر گرفته گرد و غبار
 آمد اندر کنار چشمه نشست
 چونکه لختی بشت دیکش را
 کنی از آب بر گرفت و بشت
 بدرخشید همچو خور ز غم
 من بر آن رشک مهر خیره شدم
 دیده از دست من عنان بر بود
 خیره گشتم ز پای تا سرش
 خرد خرده بین بجست و نیافت
 از سرش دست صنع تا پایش
 بر هر عضو عضو دیگر وی
 بر گرفتی از آن اگر عضوی
 که از آن خوبتر نشاید بود
 کر چه لبشان ندیده نقل و نبید
 آب و رنگی عجب بران بتخته
 يك سیه چرده کس نداد نشان
 سرمه اند از لطافت بشرم
 بیست ساله بتی سمن بدنی
 در میان ستارگان دگر
 ژنده چند بر تنش رو پوش
 تازہ فارغ شده ز محنت کار
 عکس او پشت عکس خور بشکست
 جامه شوی مرده ریکش را
 از غبار آن رخ چه ماه درست
 رخس از زیر آن غبار و ظلام
 عشق کوئی بعقل چیره شدم
 مدتی محو آن شمایل بود
 دیدم الحق ز خوب خوبترش
 نقص در خلقتش هر آنچه شتافت
 متناسب نموده اعضایش
 بود لازم چو نقل در برمی
 مینهادی بجای آن جزوی
 علم الله چنان نداشت نمود

خوبروئی بوصف می ناید
 او همی شست رخت و کاسه و دیک
 آیتی چند بهر دفع کزند
 پس ستودم زیبای تا بسرش
 گفتمش قرص چهره ماه تمام
 رنگ مه یش او پریده بود
 مهر هم با رخس نبود مانند
 چهر وی نور دیده بفزاید
 گفته ام هست چشمها چو غزال
 چشم آهو کجا کند نخجیر
 بد سفید و سیاه و مست و فراخ
 زیر آن ابر و آن مشک اکین
 نکهش چون شراره مصباح
 تیر مژگانش سرگشیده بناز
 طاق ابروش قبله جانب بود
 کله اش کرد همچو گوی بلور
 بخدا دیدنش ر بودی هوش
 بر سر ابر و انش پیشانی
 یا که گفتم ز پشت تیغه کوه
 بینیش در میان دو بدست

دیدن دیده درك دل باید
 من فناده از او بکفشم ريك
 خواندم و بر دمیدمش نه بلند
 گرچه میدیدم از صفت بدرش
 لب گزیدم از آن نپخته کلام
 کلفش بر جبین دمیده بود
 زانکه چهرش بدیده است گزند
 هر دمش جلوه دگر زاید
 گر بدی در نگاه آهو حال
 شیر تر را بسا ن روبه پیر
 کس نیارست دیدنش کستاخ
 تافتمی چون بزیر مه پروین
 یا که بد پرتوی ز ساغر راح
 بود با قوس ابروش در راز
 بهر دلهای مرده چو کان بود
 که نهائی بمشك تر مستور
 من ندانم چه بد در آن سرپوش
 چون چراغی بطاق ظلماتی
 تیغ خورشید میدمد انبوه
 ایستاده عصای سیم بدست

که نریزند خون یکدیگر
 یا که خود بود چون عصای کلیم
 از دهانش سخن نیارم گفت
 چشمه نوش بود و تنک نبات
 تنک بود آن ولی نه چندان
 خطی از لعل بد بصفحه سیم
 گاه خندیدنش چو باز شدی
 گشتی از آن دو رسته لؤلؤ تر
 کفتی از آسمان جهان شد برق
 گونهها سرخ تر ز دانه نار
 قلم صنع داده رنگ شگرف
 جاری از گله نش آب نشاط
 زنجش بود همچو نیم سبب
 غبغبش بود زبر آن پنهان
 هیچ پیدا نبود از مویش
 چونکه واپس نمودی آرا باد
 چونکه پیش آمدی گهی ز نسیم
 گردن و کوشش از زرو زیور
 ساخته بهر خویش گردن بند
 گاه گاه از خلال زلف بتاب
 با دو شمشیر آخته بر سر
 که از او ساحران شده در بیم
 کوهری آنچنان نیارم سفت
 سخن از آن روان چو آب حیات
 که تمیزش ز چهره نتوانی
 کرده صنایع قدرتش بدو نیم
 از گهرهاش کشف راز شدی
 چشم بیننده خیره چو از خور
 یا که صبح دوم دمید از شرق
 همچو بر آب صاف منقل نار
 برخش بی سفیده و شنکرف
 انبساط اندران فعکنده بساط
 کز طبق خواهد او فتد به نشیب
 همچو مه زیر نور خور بقران
 جز دو سنبل بر گل رویش
 گفتی از کفر دین شود آزاد
 ربختی دل از او بسی بدو نیم
 بود خالی ولی ز عنبر تر
 هشته بر گردنش بسان کمند
 تافتی گردنش چو مه از سحاب

خود تو گفتی که هست سینه بط
سینه اش صاف تر ز صفحه عاج
گویی پستانش چون دوحقه سیم
شکمش بد چو برف آکنده
کمرش را کمر نیاز زده
بازویش چون خریطه دیباج
ساعتدینش چه غنچه وقت سحر
یا دو ماهی سیمکون کز آب
پنجهایش گل شگفته بهار
پشت دستی چو سینه قائم
ساقهایش دو استن مرمر
پشت بائی چو بطن مرغابی
از سرینش سخن بسی دارم
بود از زانوش نهان تا ناف
زدگر عضوها بکن مقیاس
قامتش گلبنی میان بالا
میخرامید همچو سرو از باد
کرده مهر هفت چون عروش طبع
وسمه زینت دهد بر آن ابرو
سرمه آن چشم را کند مخمور

که برونش کشد گوی از شط
خالی از چین و کین و کبر و لجاج
اندر آن صفحه ایستاده مقیم
لیک موزون نه کنده نه کننده
لیک از هر میان گرو برده
که بود پر ز زیبی رجر اج
که بخواند شکفت تازه مگر
بجهد واژگون شب مهتاب
کف دستی بلای جان فکار
پنج انگشت او چو پنج قلم
لیک فربانی نه ضخم و نه لاغر
کوک ساقش لطیف چون آبی
لیک شرط حیا به نگذارم
من چه رانم از آن سخن بگراف
نیست جایز سخن ز عصمت ناس
سر خیر الامور او سطرها
گامها کوتاه و خرام آزاد
نکند آن هنر تکلف سبع
که نه خلقند کشته در بر او
که از آن نیست مست هر مستور

گونه را سزاست کلکونه
 که از او زرد نیست صدگونه
 بسفیدآب حاجت آن رو را
 که نه برف است بنده مر او را
 غازه آن روی را بود بر جا
 که گل از رنگ او نشد رسوا
 بهر آن کف حنا بود در کار
 که ز خون بار ها نه بسته نکار
 آنکه خوبش بیافریده خدا
 هست آرایشش ذکر بخطا
 زینت آنچهره را نمیشاید
 که در آن هست هر چه میباید
 حسن بالارش بد آزادی
 بیخبر از رموز شادی
 رسم خوبان که ناز و دلبری است
 دل ربودن ز دست مشتری است
 گاه دلداری باستغناست
 رویشان گاه بسته گه پیداست
 گاه نگاهی تغافل آمیز است
 گاه خشمی محبت انگیز است
 بر آن ماه روی هیچ نبود
 آنچه در باطنش بظاهر بود
 خود توگفتی ز خود نداشت خبر
 که چه دارد ز دولت بی مر
 یا خبر بود و غافل از اثرش
 که چه دلها شده است پی سپرش
 هیچ خود را ندیده در مرآت
 که شود پیش عکس رویش مات
 یا که دیده ولی نگشته خبر
 که فرشته است در لباس بشر
 نظرش ساده و زریب بری
 که کاش دلیعل بی خبری
 مرد بیگانه بد چو زلف پیشش
 بی تفاوت امیر و درویشش
 هم او جز بکار خانه نبود
 غیر شویش بکس یگانه نبود
 باد میمون بر آن سعادتمند
 وصل آن حورو جان او خرسند
 کلبش را مباد رنج خزان
 باد تندي بر آن مباد وزان

باد تاهست آن پری دلشاد خاطرش از غم جهان آزاد
 چون کبوتر ولود و چون بط پاک همچو کبک دری کش و چالاک
 در بر شوی زشت بد پوزش همه شبها سفید تر روزش
 گر زنت دیگر آردش بر سر بزند مارگرزه اش به
 ضره اش همچو ذره باد برش کر بیاید ز احمق بسرش
 قصه است که در کتب معتبره از عمر خیام

حکایت کرده اند

مرد خرد پرور با رای و هوش چون بد خویش آمدش از کس بگوش
 زود از آن باد نجنبید ز جای همچو سفیهان نکند هوی و های
 آنچه شنیده است بسنجد نخست بو مگر آن عیب دراو بد درست
 تا که بیند ره آن بد گوئی بر بد خود پرده کند نیکوئی
 تا به نکوئی بنماید دروغ آنچه از و نشر کند بی فروغ
 ور بغرض کشته از او عیب جوی به که نیارد سخنانش بروی
 حیلتي آغاز کند در نهان تا غرضش فاش کند بر جهان
 ک آنچه سپس گوید از او بد گهر چون غرضش هست نبخشد اثر
 خوانده ام این قصه من اندر کتاب شاهد این معنی از آن بازیاب
 عمر خیام که در عهد خویش بود بحکمت ز همه خلق بیش
 شهره هر شهر بنوع علوم فلسفه و هیئت و طب و نجوم
 چون سخنش دور ز افهام بود لاجرمش نفرتی از عام بود
 مفتی و قاضی ز لغزشش نفور شب براه آسا که گریزد ز نور
 بود فقیهی ز نشا بوریان طالب معقول ولی در نهان

گشت ز خيام چنين خواستار
خواجه پذيرفت و بخود بار داد
چند گه آن شيخ بگاہ بگاہ
زود رفتی كه نبيند كسش
پيش كه خورشيد شود آشكار
ليك بنزديك مريدان خود
بر وی و بر مذهب وی دق زدي
از بی تدليس و فريب عوام
گفت يکی اين سخنان با عمر
ليك نياورد برش آشكار
بهر مكافات چنان حيله ساز
خواند شي نوبتيان را بلاخ
گفت بياربد شب اينجا بسر
چونكه فقيه آمد در بامداد
کرد اشارت كه بصحن سرای
از دهل و بوق و دف و سنج و کوس
بر اثر نعره سرنا و بوق
چونكه در و بام و برون و ميان
خواجه بيامد در خلوت گشود
گفت كه ای مردم جاهل پرست
تا بخفا كردش آموزكار
رام بكنجينه اسرار داد
در بر استاد شدي علم خواه
خانه خيام شده مدرسه
بود فقيهك شده فارغ زكار
نام نبردي ز عمر جز بيد
كيش ورا طعن بناحق زدي
فلسفه را زندقه بنهاده نام
خواجه بر آشت از آن حيله كر
آگهی خویش از آن زشت كار
خواست برد دست بحيلت فراز
با دهل و بوق و دف و طبل و شاخ
آنچه مراد است بگويم سحر
خواجه پذيرفتش خندان و شاد
نو بديان كوس نوازند و ناي
بانك بشد تا فلک آبنوس
خلق دويدند همه جوق جوق
تنك بر آمد ز تماشا ئيان
شيخ دغل را بخلايق نمود
نيك بينيد در اينجا كه هست

اینک شیخ است و امام شما آنکه بکف کرده زمام شما
هر سحر آید بر من علم خوان قول مرا نقش نماید بجان
چونکه برون شد بی صید عوام طعن کند بر من و علم مدام
علم من از زندقه و باطل است شیخ شما از چه بدان مایل است
در بر من آورد از جان نماز تا در دانش کنم او را فراز
ورنه چنین است و بود علم حق از چه باستاد کند طعن و دق
مر نه رسیده است بما از اثر حرمت استاد بر است از پدر
شیخ ریا کار از این زمزمه گشت سیه روی بنزد همه
زان سپس از سفسطه دم درکشید بر سر آن باب قلم در کشید
هر که بود پیشه اش افشای عیب پرده بر او پاره کند دست غیب
بد رود آن تخم که خود کشته بود پنبه شود آنچه که او رشته بود

خسرو یا عیب کسان کم بگوی

شو ز بی عیب خودت چاره جوی

﴿ در هجو یکی از تلگرافچیان بلباس مدح بر سبیل مطایبه ﴾

ای مظهر منظر زمانه (۱) ای یاور تلگرافخانه

ای برق جهان مطیم میل (۲) ایجاد شهاب بر طفیلت (۳)

امر تو بشرق و غرب جاری حکم تو بعرق ارض ساری

از روی و نجاس صوت گیری بومره (۴) ندارد این دلیری

(۱) غرض از منظر زمانه شیطان است. بمفاد «انک لمن المنظرین» (۲) مقصود

از برق جهنده قوه تلگراف است (۳) شهاب برای رجم شیطان ایجاد شده

(۴) کثیت شیطان است

گر پرسی از آن بلند پرواز آن از گل ما بهشت پرداز (۱)
 خود یاور تو که باشد از نلس فریاد بر آورد که عباس
 ای بحر ثبات و کوه بینش (۲) ای سالب حرف آفرینش (۳)
 تو اول و آخر جهانی (۴) پیری نه که در خرد جوانی
 آنروز که جنسها عیان شد فصل از پی فرق این و آن شد
 تو جنس بشر بسهم بردی دیگر غم فصل آن نخوردی (۵)
 گر ز آتش و باد و خاک و آبی در قلب فلک چو ماهتابی (۶)
 تو هشتم این نه آسمانی کاندرا تو بود از آن نشانی
 صدق توئی بروج حی را (۷) جز بره و شیر و حوت و ی را (۸)
 از پنج هواس و چار ارکان هر کس که گذشت گشت از جان (۹)
 کامل خردی تو رسته از چار (۱۰) عالی گهری ز پنج بیزار (۱۱)
 با کم خردان سست نیرو خود را چو نهی تو در ترازو
 ایشان را جا بجا کندان است جای تو بفرق فرقدان است (۱۲)
 از کف جواد رشک میغی وز زخم زبانت برنده تیغی

(۱) ابلیس که بهشت را از گل آدم پیرداخت (۲) بحر را ثبات و کوه را بینش
 نباشد (۳) یعنی از حروف آفرینش در تو نیست پس آفرین نیست (۴) اول و
 آخر جهان جیم و میم است (جن) (۵) جنس انسان حیوان و فصل آن ناطق است
 ناطق که نباشد حیوان است (۶) قلب فلک «کلف» است (۷) یعنی برو حی که
 اسم حیوان دارد (۸) پس گاو و بز و خرچنگ و عقرب باقی می ماند [۹] یعنی
 بنی جان [۱۰] مراد «دال» خرد است [۱۱] متصودها «ی گهر است [۱۲]
 یعنی کفه تو سبکتر است

میغی که بصیف گسترد بال (۱) تیغی که بزخم بر درد نال (۲)
 روزی که بیاد یا نشینی ناورد دلاوران کزین
 مرغی کردی مسیح آور (۳) خصم تو شود عروس خاور (۴)
 شاعر نه و چو مرد شاعر طبع تو بمدح و هجو قادر
 چون گرم کنی سمند گفتار از صنعت سامری کنی کار (۵)
 من مدح چه گویمت سزاوار این خار ز راه من تو بردار
 تو فارغی از صفات مدوح (۶) راجح نبود ثنائی مرجوح (۷)
 چون نیست رهی که مدح گویم آن به که ره دعوات پیویم
 تا چرخ رونده در وقوف است تا پیکر زهره در کسوف است
 فارغ بزی از غم زمانه لب برنی و چنک بر چغانه (۸)

منظومه وصل حبیب

بنام آنکه غم را کرده ایجاد بیاید کرد هر غم نامه انشاد
 آلا ای پادشاه عشق بازان که بردی از گفم دین و دل ارزان
 یکی افسانه دارم گر کنی کوش کنی هر غم اگر داری فراموش
 شی چون زلف دلبر در سیاهی گرفته ظلمت از مه تا بماهی

[۱] ابر تابستان باران ندارد [۲] آنچه در میان قلم است [۳] خفاش
 [۴] یعنی خصم تو آفتاب شود تو خفاش [۵] یعنی گو ساله را بسخن آوری
 [۶] یعنی صفات پسندیده نداری [۷] یعنی ترجیح مرجوح غلط است
 [۸] مثل اهل طرب

جهان بر دود گشته چون دل من
چو یوسف روشنی افتاده در چاه
تو گفتی چاه بیژن گشته عالم
چنان ابری که غم باریدی از وی
بمرده چرخ را قنبدیل محراب
بجفته از غم دل مرغ و ماهی
در این شب من بوبرانی نشسته
نموده خلوتی با یاد دلبر
کهی بردیدگان می سودمش دست
کهی غمگین نهاده سر بزانو
همی با بخت می کردم شکایت
که با من کین این گردیده از چیست
چه کردم کاین چنینم ناتوان کرد
دلی بودم ز بسند عشق آزار
دلی فارغ ز غمهای زمانه
نماندیده شی از جور یاری
بجمعیت سر آورده چهل سال
ز درد هجر هرگز خون نخورده
از این دل چرخ بدآئین چه میخواست
که افکندش چو یوسف اندرین چاه

خصوصاً آن غم افزا منزل من
نه از کوکب نشان پیدانه از ماه
چو سنگی بر سرش يك ابر مظلم
غمی كز آن غمین بد شادی و می
برفته از رخ تابندگان تاب
عس بکربخته اندر سیاهی
در خلوت بروی غیر بسته
خیالش را نشانده در برابر
کهی چون خاک در بایش شدم پست
غمی همچون ندیمانم بیپهل
روان از دیدگانم رود تبت
اگر دارم گناهی بی گنه کیست
همه سودم در این عالم زیان کرد
نکردی هیچگاه از اندهاں یاد
ندادی راه غم هرگز بخانه
جفا هرگز ندیده از نگاری
پریشانی نداده ره با حوال
شی تا صبحدم زاری نکرده
زملکش قطره از خون چه میکاست
بیست از شش جهة بر روی او راه

بـدادش سر بـبند بادشاهی	که نبود با گد ایانش نکاهی
نه پروائی ز افغان و خروشش	چو بانك مطربان زاری بگوشش
بر از خون دل عاشق جامش	بخونخواری بـگیتی شهره نامش
شهیدان بر سر کوبش نه چندان	که آید در شمار جمع بندان
بهر تیری نموده خطاطری صید	نهاده ز آن پس اندر پای او قید
دگر بر سوي آب بنـدي نبیند	رود صیدی قویتر میـگزیند
بقی سر مست و مغرور و جفا جوی	جهانی هشته بر خاک درش روی
ندیده مهرباری در دل خویش	نترسیده گهی از آه درویش
غمش را جای در دل او فتاده است	حریفان کار مشکل او فتاده است
نه غمخواری نه امید و صالی	بباید مرد یا غم خورد حالی

❦ آغاز وصال ❦

سخن کوتاه بودم اندرین حال	هجوم اند هانم کرده با مال
که نا که بانکی از سندان بر آمد	نوای آشنا از آب بر آمد
چو او بر حلقه در کوفتی مشت	تو گفתי بر دل من میزد انگشت
بلی دل همچو مقنطیس باید	که هر چه از دل بر آید میر باید
بخود گفتم که این در کوب خود کیست	مرا کس اندرین شهر آشنا نیست
ندارد هیچکس با من سرو کار	بویژه اندرین شام دل آزار
همانا حامل پیغام یار است	که دل را از طروقش خار خار است
ز جا جستم چو از آتش سپندان	دو گوشم مانده بر آوای سندان
برفتم در گشودم چشم بید دور	که چشم خیره شد از تابش نور

شمایل دلبر ❦ ❦

همان ماهی که میجستم در افلاك	بدیدم جای کرده بر سر خاك
رخش تابنده تر از قرص خورشید	در آن حیران دل بیننده جاوید
دو زلفش چنگل باز شکاری	شمیمش خوشتر از مشک تناری
بهر تارش دل زاری گرفتار	دل جانان من بر جمله سالار
دو چشمش مست تر از جام باده	دو ابرویش کمان بر کین گشاده
ز مژگانها سنانها کرده فتاك	که از بیمش دل رستم شدي چاك
دهانش چشمه از آب حیوان	و یا خود حقه پر در ز مرجان
ز تنگی هیچش ار گویم زیاد است	مگر گویم دل عبدالجواد است
چو خندیدی بلای عقل و دین بود	نسیم از غنچه آندم شرمگین بود
خطی بر گرد آن چون خط آن شاه	بسی خوشتر ز هاله در بر ماه
میان هاله اش برگی دو از گل	که بروی تا رسیده پای بلبل
بر آن عارض که روشنتر ز جان بود	هنوز آثار لبهائیت عیان بود
بر گردن مگو يك صفحه از سیم	در آن پیدا ذقن چون حلقه میم
ز نخدانی تعالی الله چه گوئی	که از سیاه رجراج است گوئی
در آن چاهی عیان چون چاه بابل	چو هاروت اندران پنهان بسی دل
بر و دوشش که جای شاه بوده است	سخن در آن چه گویم کآز موده است
اگر گویم از آن بالا و قامت	شود بر پای در عالم قیامت
میانیش نیز بگذارم که گفتار	شود باریك و ککم افتد از کار

فریب دابر

چو دیدم هوشم از سر کرد پرواز زمانی بر نیامد از من آواز
 نجاهل را بر او کردم نگاهی بگفتم کیستی اینجا چه خواهی
 اگر حمام خواهی آن سر کوی وگر مسجد برو از زاهدان جوی
 وگر میخانه را جوئی سراغی ندارم بهر پاسخ من فراغی
 تو را با من کجا بود آشنائی که گستاخ این چنین در کاخم آئی
 بچندید و بیفتادم در آغوش بگفتا این چنین آهسته در گوش
 فراموشم نمودی این چنین زود چو تو عاشق ندیدم در جهان بود
 هنوز آید ز مویم بوی دستش ز کامم بوی لعل می پرستش
 برخسارم عیان جای نگاهش وزین آئینه پیدا روی ماهش
 ندیدم چون تو غافل هیچ گمراه نویسم شکوهات را یدش آن شاه
 که تا نامت نیارد بر زبان باز نخواند نامه ات را هیچ از آغاز
 جفا را سخت تر سازد بجمانت بسوزد از تغافل استخوانت
 بگفتم مرحبا ای شاه خوبان خدا را شاه را از من مرنجان
 بر این جرمی که رفت امشب مگیرم بیا بنشین که در پشت بمیرم
 پریشان بودم از هجران آن شاه بسی عاقل که شد از هجر گمراه

تمای وصال

پذیرفت از من و بنشست و می خواست بیاد شاه می را بی به بی خواست
 کشیدی جام و گفתי زان لیالی که بود آن شاه را با و می و صالی

يكايك ميشمرد و ناله ميكرد ز دندان لب پر از تبخاله ميكرد
چنانش مست ديدم از غم شاه كه گردون را بسوزد از تف آه
چورفت از شب سه پاس و گشت سرمست ببردش غم زمام صبر از دست
بر آورد از جگر آهي جهانسوز بگفتا ياد داري هيچ از آن روز
كه اندر كلبه ات با شاه بودم در شادي برويش ميكشودم
بناكه نامي از هجران ببردم همه شادي زياد وي ستردم
ز اندوهش بگريد آب در چشم تو آوردي بمن زان گفتگو خشم

❦ زاری دلبر ❦

بگفت اين و چنان بگريست او زار كه گفتي مي بيارد ابر آزار
چنان از زركش ميرفت خوناب كه شد بادام او همرنگ عنب
دو بهر از شب نبد جز گريه كارش همي زد نعره از هجران يارش
من از غمهاي خود كردم فراموش كشيدم تنك چون جاش در آغوش
همي بوسيد مش دست نگارين همي بستردمش از ماه بروين
بسي سو گند دادم بر سر شاه كه كوتاه آورد زان گريه و آه
نشد البته از آن زاری آرام بگفتم دارم از آن شاه پيغام
دروغي چند گفتم مصلحت را كه خندان گشت آن ماه دلارا
از آن پس آن غزال از من غزل خواست بيكدم اين غزل طبعم بياراست

غزل

نظر كردن بروي گلعداري ز بي هر لحظه دارد زخم خاري

که دل بندد بوصل شهر یاری	بهران سوختن باید گذارا
مگر ز آنخانه انگیزد شراری	کجا آتش شود همخانه باخس
که زارم میکشد رننا سواری	بفریادم رس ای شاه سواران
که لاغر تر ندید از آن شکاری	دل را برد و زودش از نظر هشت
کجا دارد نظر با مرغ زاری	کسی کو را بود سیمرغ در دام
کجا سوزد بحال خاکساری	دلی کو را بود هر دم هوایی
و کر پرسد ندارد اعتباری	نمیرسد که ای دلخسته چونی
ستردم غیر نقش روی یاری	منم اندر جهان کز خاطر خویش
ندارد جز خیال بنده کاری	بطیبت گفتم اینها ورنه مولی



ز طبع سحر کارم در عجب شد	چو بشنید این غزل اندر طرب شد
به پیش آنا که میبوسم دهانت	بگفتا مهر این طبع روانت
مگر این کار که آنرا نیست روئی	بگفتم از من آید هر چه گوئی
نشاط خواجه کی حد غلامست	بروبه طعمه شیران حرامست
ببوسم من لبانم طعمه مور!	لبت یارم بمانده از لبّت دور
که بر دامان اویت دست رس بود	مرا بوسیدن دست تو بس بود
که گاهی تکیه گاه شاه بوده است	سرم را بس که در پایت بسوده است
مرا با آن نگار مهر آئین	سخن کوتاه تا صبح نخستین
فغان دل بچرخ ماه میرفت	سخن یکسر ز هجر شاه میرفت

﴿ خاتمه ﴾

بجانب شاه و آن زلفان پر پیچ نگاهی بود، گفتار و دگر هیچ
عجب تر آنکه آنزوی دلا را بهر دیدن مرا گشتی غم افرا
سخنهایش که جان دادی بمرده بهر ساعت مرا کردی فسرده
تبسمها کز آن میربختی نوش چو نیشم رفتی اندر پرده گوش
چرا که آوردیم در خاطر از شاه وز آن دلبستگی هایش بدین ماه
ارادتمندت آن میر خردمند که مرا این بنده را باشد خداوند
نشسته برد بار و رفته در غم همی گفتی بزیر لب دمام
که افسوس از فراق آن جهانجوی که میزد بوسه ات هر لحظه بر روی
دگر بوسیدن بر من حرام است نظر بر روی تو ما را تمام است
همیخواهم بسوز دل ز داور که اندر این دیارت بار دیگر
به بینم با جیبیت شاد و خندان فرو برده بدآن لبهای دندان

﴿ مسبط در مدح حضرت امام ثامن سلطان خراسان ﴾

« علیه سلام الله »

انجام زمستان شد و آغاز بهار است ارتنگ صفت باغ پراز نقش و نگار است
وین سبزه نو خاسته بر جوی کنار است یا خود خط سبزی است که گرد لب یار است

و آن برك بنفشه است و یا مثلك تتار است

کز نكته آن باغ شده كلبه عطار

آغاز بهار است و جهان گشته بهشتی بلبل شده چون راهب و گلبن چو کنشتی

بیچاده دمید است ز هر سنی و خشی وقت است که جوئی طرب اندر لب کشتی

با دلبر کی خو برخی حور سرشتی

سازنده و خواننده و قلاش و قدح خوار

گر زینت گلزار زدی رفت بتاراج پوشید ز نو حله استبرق و دیباج

زان پس که ز برفش همتن بودی چون عاج گردید منقش چو بر طوطی و درّاج

گوئی زمین نخل چین بافته نساج

و امسال بود زینت او بیشتر از پار

بادام بن از بار شکوفه بجمستی پیر است و سراپاش سپید و دژ مستی

اندامش همه دیده باز و بهمستی بیرونش چو کافور و درون چون بقمستی

چون دیده میخواران در صبحدمستی

کس پیر ندیده است بدن پیشه و هنجار

آن ترکس یک چشم بر آورده سراز خاک بیند بفلک هر دم با دیده غمناک

گوئی که همی گرید از گردش افلاک خواهد که زند پیرهن صبر بتن چاک

وانکه بفلک گوید کای ظالم بیماک

چشم دگرم را ز چه بر بستی از کار

آن سرخ شقایق که بهر گوشه دمیده است ماند بدلیری که زیکار رسیده است

در جنک سرش را دوسه جاتیر خلیده است خوش ز جراحت بسر و روی دویده است

بر زخم سرش مرهمی از قیر کشیده است

وز درد همی خم شود و راست چو بر کار

گل بر سر شاخ آمد و بلبل بنوا شد قمری بفرغان بر خاست آهو بچرا شد

آن سختی دی چون شد و سردیش کجا شد ما نا زمین در شد یا خود بهوا شد

این جمله که شد از اثر صنع خدا شد

از صنع خدا فاعتبروا یا الوالابصار

برفی که بدشت اندر بدخته چو ثعبان چون شد که بکه رفت چنین لرزان لرزان

ما نا که ز اطفال چمن گشته گریزان از بس بخلیدند به پیکرش چو بیکان

بیندز فراز ایدر بردشت و گلستان

وز غیرت دلش آب شود تن شود افکار

آن ابر سیه بین که بر آیدز پس کوه زی باغ شود حمله نمودن را انبوه

هی سخت بفرد چو یکی بر دل نستوه خواهد بستوه آوردش نباید بستوه

بس گریه کند ابر شود دلش پر اندوه

از گریه و زاریش همی خندد گلزار

آنگاه یکی روح فزا باد بیاید در ابر به پیچد دلش از هم بگشاید

وز دلش یکی چهره تابنده بر آید وز تابش او رونق بستان بفزاید

پژ مردگی و سستیش از تن بزداید

بر نور شود چهر چمن چون بت فرخار

ابن باغ که از سبزه شده چون بر طاوس وین شاخ که از گل شده چون معبد ناوس

زوداست که از سردی وی گردد مدروس مدح گل گلزار نبی پادشه طوس

باغی است که از آفت دی ماند محروس

عیشش همه بی انده و ووردش همه بی خار

شاهی که حریم حرش منبع نور است وز بارقه بقعه او طوس چو طور است

خاك در او غاليه طره حور است جدّ ششمش ساقی صیبای طهور است

ینجم پدرش شافع فردای نشور است

چازم یسرش دافع دین قاتل کفار

شاهی که بدو داد خدا ملك جهانرا هم ملك جهان دادش و هم ملك جهانرا

وان نیز بهر کار عیان کرد توان را زبنده بود ملك چنین شاه چنان را

بخشید روان صورت شیران ژبان را

تا پاك بخوردند بد اندیش و را خوار

شاهی که رخس مظهر انوار خدا بود او صاف خدا بودو در آن ذات فنا بود

از ذات نمودار بجز وصف کجا بود یا وصف کجا بود که از ذات جدا بود

بودند نیا کانش چنین. خود چونیا بود

يك نور بدو گشت پدیدار ده و چار

ای خاطرت آگاه زهر سابق و لاحق وی جان ملایك معلوم تو مرا حق

با حکم تو احکام قضا گشته مطابق با رأی تو افعال قدر رفته موافق

امر تو روانست بهر صامت و ناطق

حبّ تو ضرور است بهر غافل و هشیار

بی امر تو از ابر یکی قطره نبارد بی حکم تو مه پای بگردون نگذارد

هر صبح که خورشید سراز شرق برآرد بر خاك درت او فتد و سر بسپارد

ورنه بفلک قدرت رفتار ندارد

این فضل خداست که را میرسد انکار

ای نام خدا باب هدی نور مجرّد وی یور شهان باب مهان سبط محمد

در کون و مکان بار خدا چون پدر و جد بر خلق جهان راه نماینده چو احمد

لطفت بر عالمیان ظل ممد

جودت بمهیات جهان رحمت دادار

هر روز تو را شغلی و شانی است ز صانع وز شائی شأنیت نمی گردد مانع

یکروز بر انگیزی از پرده صنایع يك لحظه فروریزی از ابر هوا مع

تا رفع شود قحطی و شاداب مزارع

یکبار کشی جام بلا از کف غدار

يك روز شوي ضامن آهو بر صائد تا رفته و باز آید چو باز بساعد

و آهو رود و آید اندر سر موعده طفلانش بدنبال دوان ساعی و جاهد

بر گرد تو گردند همی را کعب و ساجد

اینت آیت شاهنشهی و رأفت بسیار

ای نور خرد حاجب خورشید جمالت وي عرش علاقه خرگاه جلالت

اندیشه چو لنگ است ز ادراك کمال گوینده چنان مدحت گوید بمقات

بر دیده خود کلی از خاک نعالت

تا کس نکشد نور تو را کی کند ابصار

آزوز که آیند خلائق همه حیران باها همه بر آبله سرها بگریبان

وز گرسنگی سیر شده جلگی از جان وز تشنگی افتاده زبانها بزندان

تو یدش نهی خوانی از نعمت الوان

بنشاخته بر گرد همه شیعه و زوار

آزوز فرو ماند گردون ز خرامش هر طایفه را بزدان خواند با مامش

مر خسروي آروز بود کار بکامش کافتاده چو تو پاک امامي بامامش

بی شک نمایند بجز خلد مقامش

کاز نور محبات تو افسرده شود ناز

**** در تهنیت جلوس و میلاد مظفرالدین شاه (۱) ****

صبح سعادت دمید گشت جهان بانوا * ساقی درده قدح مطرب برکش نوا

روزچنین کاین کهن گیتی زان شد نوا * تو نیز خیز ای ندیم بر سرکار نوا

ساز بفصل خزان مجلس ما چون بهار

مدح شهنشه بخوان ز صبحدم تا شب دعای آن شه بساز تا بسحر و رد لب

بر آر دست نشاط بکوب پای طرب بمجلس اندر فکن ز وجد شور و شغب

از تن بد خواه شاه برآر از غم دمار

مولد شاه عجم مظفرالدین شه است که درّه التاج او غیرت مهر و مه است

بعهد او دست ظلم از این جهان کوتاه است هر که ندارد سپاس روزچنین گمراه است

کآیت رحمت ز خلق رسیده از کردگار

آمده روزی چنین دولت و دین را غیاث پدید شد بهر ما ز جور گیتی مغاث (۲)

گرفت کوش جهان زلفظ شادی رعاث (۳) می نبرد نام غم کس از ذکور و اناث

که کوکب خرمی است اختر این شهریار

شاهی کروی گرفت زیب و بهاتخت و تاج شرع پیمبر گرفت بدولت او رواج

عدل و امان بر درش کرده بهم از دواج دانش و دین یافته بادل پاکش مزاج

بسته کمر پیش او فتح و ظفر بنده وار

[۱] قافیه مر بندی یکی از حروف است (۲) مغاث - پناه گاه (۳) رعاث - گوشواره

سجده برد بر درش عرش برین هر صباح زرای او عقل کل کسب نماید فلاح
 زیك نظر آورد کار جهان با صلاح طاعت یزدان برش وقت غدو و رواح
 خوشتر از وصل یار از پس هجران بیار

با همه جاه و علا دور ز کبر و بذخ (۱) ریزه خور خون او بیش زمور و ملخ
 مال جهان خوارتر در کف او از وسخ (۲) بعدل و ایثار او روح امین خوانده بخ
 کرده بتاجش سروش گنج سعادت نثار

تا که بتخت نیا شاه جهان جای کرد عدلش از جان ظالم سخت بر انگیخت گرد
 روی ولی گشت سرخ روی عدو گشت زرد فتنه که بد گرم رو بمرد بر جای سرد
 ایمنی اندر جهان گشت زنو گرم کار

همای اقبال او تا بجهان پر گشاد بوم ملامت گریخت ز ملک ایران چو باد
 تا که بشد در گهش اهل جهان راملاذ گوئی فرزند جور هیچ ز مادر نژاد
 دست ستم بسته شد در پس پشت استوار

مملکت جم چنین شاه نبسته کمر بحلم و علم و سخا برای و عدل و هنر
 سخت اعزم و جگر پاك بدین و کهر وارث تخت کیان اوست پدر بر پدر
 نیا همه پادشاه تا بتوانی شمار

خدای بی پرده کرد پیش دلش هر چه راز ز عدل وجودش شکست دست ستم پشت آزار
 کجای بد سرکشی بر دبه پیشش نماز تازه شد از عدل او دین رسول حجاز
 گشت معینش از آن نصرت هشت و چهار

تخت کی و تاج جم سزای او بود و بس بیهده ندهد خدای ملک جهان را بکس

آنکه بزدسال و ماه ز بهر شاهي هوس خرد از او ميزند مثل بشهد و مگس
که از عدل ميکند مگس بيادي فرار

زدان داند دهد بدست که ملک خویش ابله گو بر کند ريش و کند سينه ريش
شاه ببايد کسی باک دل و باک کيش نيك و بد اين جهان يکسر ديد ز پيش
خلق از او در امان شرع از او پايدار

در که اين شهر بار هست جهاز امانص فيض يکسان بود بهر عوام و خواص
ليکن در عاقبت آنرا باشد خلاص که همچو ز سرخ روي برون شود از خلاص
نا سره هر گر رواج نمانده وقت عيار

دعای اين شهر بار بر همگان گشته فرض که فيض عدلش گرفت جمله جهان طول و عرض
دعای او ميکند تنها فی اهل ارض که بر ملایک بود دعای عزش چو قرص
ز آنکه خليفه بود بر زمی از گردگار

ای شه گردون سر بر ملک زمین بساط مولد تو عید ماست عیدی بر انبساط
جانها ز آن در طرب دلها زان بر نشاط کشیده در هر کجای عیش و عشرت سماط
سرخوش و خندان و مست مردم در هر دیار

جشن همیون عید گشته چو سوق عکاظ (۱) هر سومد جنگری بادگری در دلاظ (۲)
جان بداندیش از این جشن گرفته کظاظ (۳) در دلش افروخته گوئی نار شواظ (۴)
هر چه خورد از حسد هست بر او نا گوار

(۱) عکاظ سوقی بوده از عرب در حجاز که در وقت مخصوص آنجا جمع شده امتعه خود را می فروختند
و شعرا اشعار خود را بر یکدیگر عرضه میداشتند (۲) دلاظ مدافعه (۳) کظاظ درد شکم از امتلا
[۴] شواظ آتش بی دود

شعر بمدحت شما آید نغز و بدیع لفظ رفیع اوفتد بود چو معنی رفیع
جاء تو را کردگار چندان کرده منبع که باز ماند ز سیر پیشش وهم سریع
و آنچه من آرم بوهم یکی است از صد هزار

روزي کز گرد جنگ هوا شود پر ز منیع درخش آسا جهد ز هر طرف برق تیغ
ز قتل مردان مرد اجل بگوید درینغ واهمه بندد بمرد هر سو راه گریغ
کوش فلک بر درد نعره اسب و سوار

چتر فلک سای تو بجنبد از پیش صف همچو عصای کلیم نیزه ات اندر کتف
نفیر و غوغا بپرخ بر آید از هر طرف گوید با آسمان روح امین لا تخف
که خاصه دشمن است آفت این گرز مار

چو ر کشی از نیام تیغ کج همچو برق خور بگریزد ز بیم زواج خود سوی شرق
خضم بجای سپر دست بگیرد بفرق ز ورق عمرش شود بموج آن تیغ غرق
کز آن نیاید بدست پاره اندر کنار

تیر تو می بگذرد از شکم خار ه سنک تیغ تو کتف سوار می بدرد تا به تنک
خضم اگر رستم است روی بتا بدز جنک پیاد کتف بر سوار راه نهایند تنک
سوار از بیم جان پیاده گیرد فرار

دست جوادت شهادت دشمن گنج است و مال خلق از آن نوالده اند دست تو را گنج مال
کر همه روی زمین گنج بود مال مال نیست به پیش تواس قدر تراب ورمال
دگر شهان گو کنند بگنج و مال افتخار

نام تو تا بر فراشت بیام گردون علم خراند تو را آسمان خسرو انجم حشم
مدح تو تیر دبیر کرد بجبهه رقم بوکه شماری تواس تی ز خیل خدم

چو دید خدّام تو گشت ز خود شر مساز

تا بزمین آفرید چهر تو جان آفرین رشك برد آسمان از آن زمان بر زمین
فخر بخورشید کرد عیسی گردون نشین زرد شده ز آن قبل چهره مهر این چنین
روی نهان مینمود داشت اگر اختیار

ای ز بر از کاخ مهر شمسه ایوان تو تنك فضای زمین در بر یگران تو
حکم قضا را مثال نفاذ فرمان تو هر چه که بد خوبتر خدای کرد آن تو
زدولت و ملك و دین و ز نسب و از تبار

هماره تا برد مد بروز و شب مهر و ماه همیشه تا سر زند ز خاك تیره گیاه
ملك جسم آباد باد ز عدل تو پادشاه و آنچه کنی آرزو بخشدت آنرا آله
دوره این دوده باد وصل بروز شمار

ز مزرع اینجهان ظاهری و معنوی آنچه بخواهد دلت ثمر همان بد روی
غیر ثنا و دعا ز هیچکس نشنوی ویژه از این خاکسار مدح سرا خسروی
که ساخته بهر خود مدح و دعایت شعار



ترکیب بند (۱)

* بند اول *

ایرانیان چه شد که چنین خوار گشته اید در گلستان دهر کم از خار گشته اید
 زاری چرا؟ بیکد گر آزار کم کنید ز آزار نوع بد که چنین زار گشته اید
 ز آن لقمه ها که دزدان در شب پراکنند گویا ربوده اید که بیمار گشته اید
 خرگوش خواب داده شمار از روی جهل آنکس که گفت ملت هشیار گشته اید
 از باده غرور و جهالت فتنه مست در خواب دیده اید که بیدار گشته اید
 یاران خویش را بنهاده بر زیر پای دست کله ربائی اغیار گشته اید
 خون برادران و عزیزان هموطن چندان بخورده اید که خونخوار گشته اید
 از دست داده راستی باستان خویش کجرو چو بای مطلق بر کار گشته اید
 از دسترنج رنجبران است عیشتان چون شد ز زندگیشان بیزار گشته اید
 گفتار باید و قلم و تیغ و عنزم و کار قانع از این میانه بگفتار گشته اید

یکدم نظر کنید باحوال باستان

سر مشق خود کنید سخنهای راستان

* بند دوم *

ایران همواره مرکز شاهنشهی بد است و اندر نخت مہبط دین ہی بد است
 مردی و مردمی و خرد خوی مردمش آئین داد لازم فرماندهی بد است
 جان در امان و مال مؤفرزمین خصب چون در میان دولت و دین همهی بد است

[۱] در اوقات مهاجرت خود از ظلم روسها بانهایت پریشانی حواس و کدورت خاطر وجود طبع که

از مشاهده اوضاع پر اختلال مرکز و دخالتهای استتلال شکن انگلیسها در امور مملکت حاصل بود بنظم آن مبادرت ورزیده نم ماقبل « کی شعر تر انگیزد خاطر که حزن باشد » و کان

ذلك في شهر جیدی الاولی من شهر سنه ۱۳۳۶

از روم و چین و هند بدرگاه آن ملوک همواره بهذیه هاز زر دهمی بد است
 علمی نبند مفید معاد و معاش را الا که مردمش را زان آگهی بد است
 اندر تمام ملک جهان از بزرگ و خرد ایران بلند اختر و با فرهی بد است
 گر بوده اند در ره دین مختلف گهی آماشان بحفظ وطن منتهی بد است
 مال از برای کسب شرف بود و نام نیک تنهانه بهر خوردن ما تشتهی بد است
 از همت بلند چنار است سر فراز چشمش پر است چند که دستش تری بد است

اسلام دین ز مردم ایران جمال یافت

علم و حکم ز کوشش آنان کمال یافت

❦ بند سوم ❦

اکنون چه شد که خوی بهائم گرفته ایم از بخل و کین و حرص و طمع و رز و حسد
 بر خویشان خصال ذمائم گرفته ایم بر نا صیت هزار علائم گرفته ایم
 از سر سترده پر چم مردی و خواجگی دنبال بندگی را قائم گرفته ایم
 تا کس نیارد آنکه پیرسد ز جرم ما بر خود رئیس زاهد جرایم گرفته ایم
 در معنی تمدن لفظی دو بر زبان بهر فریب ملت نائم گرفته ایم
 فی می نهیم بیضه و فی می بریم بار عند انجوش وصف نعائم گرفته ایم
 از کین دوستان شده همراز دشمنان وز بیم سر بحیب چو هائم گرفته ایم
 دشمن گرفته قائمه تیغ کین بدست ما بند کید او بقوائم گرفته ایم
 نکشوده راه خانه خود بر رخ غنیم سر گرم خویش را بغنائم گرفته ایم
 دائم نفاق خانه ما میدهد بباد ما دامن دو رنگی دائم گرفته ایم

هر قوم شد ذلیل ز راه نفاق شد

و اندکس که شد عزیز هم از اتفاق شد

✽ بند چهارم ✽

آخر زروي دوست بيبايد خيجالتي	در دفع خصم ار چه نداريم آتي
احساس ميکند ز تو دشمن رذالتي	در نزد دشمنان چو کي عيب دوستان
اکنون اگر بسود تو سازد کفالتي	چون سود خود ببرد زبان آورد ترا
اندر ضلالت است و چه رسوا ضلالتي	هر کس که خواست ذلت هم کيش خویش را
ای تخمه دایران بنما بسالتي	تا چند تو بتوی دهی کند چون بصل
تا کی کشید باید هر دم مذلتی	ای ملت ستم کش هنگام غیرت است
در خون خویش آن به جوئیم دولتي	خونها که خورده ایم ز نو دولتان بس است
جز بند ما که نیست در آن استحالتي	هر جا که بند بند گئی بود باز گشت
زین بند بند گیهان نبود ملالتي	تا بند مال و مکنت و جاه از جهالتیم
بهرتر ز [قاتلوه] نبود مقالتي	در دفع کفر و نصرت اسلام بهر ما

اسلامیان دفاع ز اسلام هست فرض
جان باختن بدست هر مسلمانی است قرض

✽ بند پنجم ✽

برخوان و بس بباغ جنان گردد مشتري	رو از نبی تو آیت الله اشتری
از پادر اوفتي چو گرفتیش سرسری	اول قدم بمسلك اسلام نصر اوست
زینت گزیر نیست گر از آن بنگذری	اعظم شرافت وطن ماست دین ما
در خون خود کنند بسویش شناوري	حب وطن اگر نه ز ایمان بود چرا
مام وطن برید از او مهر مادري	هر کس چو ما دسایس نا محرمان خرید
آدم اگر غوی شد ز ابلیس آذری	ما را بلیس آبی بر خاک ره نشاند
کز تنبلی شدند گرفتاره چاکري	از حال هند عبرتی ای ملت نجیب

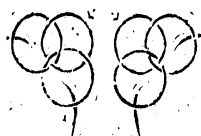
فرداست ارث ما را بیگانگان برند امروز اگر دریغ کنیم از برادری
 این خاک زرفشان که بماند از نیای ما آخر رود بیاد از این جنگ زرگری
 این مردمان گندم پیمای جو فروش زودا که میکنند از این قوم مهربری
 خیزید و خون خویش نثار وطن کنید
 با اتفاق دفع بلا و محن کنید

✽ بند ششم ✽

دست از دورنگی و غرض و هاهو کشید خود را زیر رایت (لا تقنطوا) کشید
 گهتا نبی که دست خدا با جماعت است با دست دوست تسمه زیشت عدو کشید
 آن ظلم ها که روس بما کرد دادگر دیدی چسان حساب و را هو . عمو کشید
 از گفته های بیهده دردی نشد دوا گر انتقام باید بی گفتگو کشید
 زین قوم حیل و رز امید وفا خطاست دست ای سران ایران زین آرزو کشید
 خواهد درید پرده ناموس مساهین از این نقاب مکر که دشمن برو کشید
 این خون که جرعه جرعه زما میکشید خصم چون دست خون بیافت بجام و سبو کشید
 روجوی خویش پاک کن از گشنه را از بحر بهره نیست جز آبی که جو کشید
 چون بر پرید شکره آزادی و هنر بردست آن نشست که یارست غو کشید

خواموش خسروی که در این خانه نیست کس

گر بود دزد خیره نمیساخت با عس



قطعات

« در تاریخ بنای و کیلیه که عمارتی بود در کنار رود »
 « قراسوی کرمانشاهان ۱۳۱۰ »

هر کجا بینی بنائی دلپذیر	از بهادر خان ذی شوکت پیاست
مرز کرمانشاه را آباد کرد	زین قبل اندر خور مدح و ثناست
هست زانها نیز این قصر بدیع	کز نکوئی طاق در زیر سماست
ساحتش چون باغ جنت روح بخش	منظرش چون روی خوبان دلگشاست
پایه اش قسام ارض هفتمین	قبه اش رسام خط استواست
در برش رودی روان بر پیچ و خم	قصر خواجه گنج و این رود اژدهاست
لا جرم خواجه بزنجیرش کشید	اژدها را بند بنهادن رواست
بعد نادر شاه در ایران زمین	کس نبسته جسر و گریسته هباست
آفرین بر همت این خواجه باد	کاینچنین آسایش مردم بخواست
کار شاهان کرد و شاهنشاه را	از چنین چاکر بشاهان فخرهاست
دوش نام این بناجستم ز عقل	هم از آن سالی که تاریخ بناست
گفت بیرون کن سر از جیب و بگوی	تا جهان باشد و کیلیه پیاست

قطعه (۱)

سلام من بتو ای پادشاه ملک سخن سلام ای که ز گوشت همی رود ناچار

(۱) این اشعار را در موقعی که هنگام معزولی حضرت اجل علاءالدوله از فارس و حرکت اجزاء ایشان از شیراز بطرف طهران پای این حقیر غلطیده از جای رفت و از همراهی آنها باز مانده در شیراز متوقف شدم و پس از سه ماه میخواستیم بطرف کرمانشاهان پیام نوشته بفصیح‌الملک شاعر شیرازی متخلص بشوریده فرستادم در تقاضای بعض اشعار او.

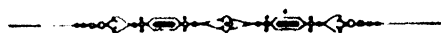
مرا بگفتی روزی کز ازدها بگریز که هیچ عاقل با ازدها نگرده یار
 درست گفתי لیکن نبود پای گریز خدای خواست که بی با گریختم چون مار
 جفا نمود و جفا دید و نادی است اظلم ستمگری بستم پیشه هست عدل نه عار
 ولی امید من این بود کاندربن غربت زمهر خواجه کنم پیش نائبات حصار
 چه اوفتاد که چاوش عز جانب تو نجسته جار ندا میکند که لیس جوار
 اگر نیاری از بنده یار معذوری که خام باشد بلبل بیاد بونیار
 در این هوای فرح بخش و این بهار بدیع ز خارسان نکند یاد عاکف گازار
 از این گذشتم آن شعرها چه شد که مرا بیاد آن همه شب هست ناله چون مزمار
 بسوی خانه روم زین دیار سفر الید ز از مغانی هیچم نباشد اندر بار
 بر آن سرم که زدیبای شعر حضرت تو که از علومش بود است و از فضایل تار
 بنزد اهل وطن میبرم ره آوردی که از خجالت شویند دفتر اشعار
 شنیدم آنکه مدیحی سروده زامیر چو کار نامه مانی پر از بدیع نگار
 کجاش بینم تا چشم من شود روشن که گشته است زهجر امیر تیره و تار

قطعه (۱)

ای امیری که شعر تو بخشید آب حیوان در این بیابانم

[۱] وقتی در ریجاب بودم امیرالشعرا میرزا صادق خان امیری از عراق عرب بکرمانشاهان می آمد از منزل سر پل قطعه نوشته و نام « نصر » « گودان » « پیران » « یاران » و گهواره را که از محال و دهات آن صفحات است در آن بایهام درج کرده و بمن فرستاد این قطعه را در جواب بوی فرستادم با تلگراف . خسروی

دل من «قصر» مهر حضرت تست طفل عشقم نوئی ز «پیرانم»
جای دیوانه چون بشهر نبود دشت شد جای همچو «گورانم»
آب ریزم ز دیده چون «ریحان» زرد روی از فراق «یارانم»
هم ز شعرت شبان «بگهواره» بهر خرد بانگ خواب میخوانم



* در تاریخ اتمام کتاب باغ فردوس الهامی است [۱] و لفظ *

«باغ فردوس» تاریخ است باستانی عدد «موج» ۴۹

آفرین بر کلک الهامی که این دفتر نگاشت

فرخا مردی سعید و حبذا کاری صواب

باغ فردوس است این باکنج مروارید تر

برج پروین است این با درجی از در خوشاب

حبذا کنجی که شد آکنده از فیض آله

خرما باغی که خورد از چشمه الهام آب

این چنین باغی نکشته دست رضوان در بهشت

وین چنین کنجی ندیده دیده خسرو بخواب

[۱] میرزا احمد متخلص بالهامی در قریه سرکان متولد شده در کرمانشاهان تحصیل نمود در ابتدا ملول تخلص میکرد و بنا بر تصاویر استاد خود سلطانی کلهر الهامی تخلص گرفت. قتای مفصل از حضرت سید الشهدا علیه السلام میجر تقارب ساخته و باغ فردوس نام کرده است. خسروی مقدمه مفصلی در چگونگی روایی که باعث بر نظم آن شده نوشته است مدت سه سال مرحوم خسروی در نظم آن کتاب او را یاری داد غیر از باغ فردوس که بیست هزار بیت است قریب سی هزار شعر از قصاید و مثنویات مختلفه از مؤلفان است صاحب طبع روان و عقیده پاک و خاق خوب بود.

با صفا باغی است ایمن نو بهارش از خزان
 برگشوده در بروی شمع و عام و شیخ و شاب
 ابر رحمت اندران بر چشم گریان قطره بار
 مهر غفران اندر آن بر قلب تاري نور تاب
 هر که یگدم در فضای این گلستان سیر کرد
 و ارهد جانش ز حول محشر و رنج حساب
 هر که برگل های این باغ آب چشم ایشار کرد
 میزند بر روی او دست حق از رحمت کلاب
 آن زمان کین باغ شد از سعی الهامی تمام
 الف و سیصد بود و دوازده هجرت ختمی ماب
 بعد از آن در چند مه بنشست و با مقراض فکر
 دور کرد از وی کجا بد شاخ و برگی ناصواب
 باغبانش چون بیفزود آب از پیراستن
 سال تاریخش پیرسیدم ز طمع زود یاب
 بحر کوهر زای طبع من بزد موج و بگفت
 باغ فردوس است تاریخ فراغ از این کتاب
 * در مرثیه و تاریخ فوت بشیرالدوله عبدالجواد میرزا که در
 « معاونت حکومت مازندران رحلت نمود »

سنه ۱۳۳۷

بر خیز و بگریز از جهان کوهست پیدا و نهان
 در کجروی بارستان وز نیک مردان کینه جو

ز نهار از این فرتوت دون کین جادوی پرازفسون
 قوتش ز خون زادگان سورش بود در مرگ شو
 در خنده اش زهری نهان در نوش او نیشی عیان
 شهادت چو ریزد در دهان آرد خنقاوت در گلو
 بنگر بشیرالدوله را آن میرداد منتخب
 شهزاده عالی نسب عبدالجواد نیکخو
 اندر فضایل بیقرین هم پاکدل هم پاک دین
 با دشمنان خالی ز کین باد و ستداران راستگو
 او را بغربت برد و زد بر گلبنش باد خزان
 وز چشم قومی شد روان خون جگر مانند جو
 از رحلتش چون خسروی جوینده تاریخ شد
 گفتم خرد در گوش او کوته کن این جستجو
 از شش جهت غفران بدو چون شد پذیره فی عجب
 با شش عدد گر در شمر غفران شود تاریخ او



* این قصیده را برای میرزا صادقخان قایم مقامی ادیب الممالک *

« متخلص بامیری بخراسان فرستادم »

دم القلب بعد الدمع تسكب من عینی و تحسبها لیاقوت تجری بسمطین
 بجسمی و روحی اجحف الداء والهوی ایدرك طیب العیش بعد لهاتین
 مرضت و لم ابرء سكرت و لم افق و احرق کدسی من تتابع بر قین

سوي العشق لم يبق الهوى من معالى
و في الدار لا يبقى سوي العشق ساكن
جفائك الجاني بان اكتم الهوي
جعلت عليك الدين بالغد قبلة
سئلت شفاء السقم من رشف ثغرها
و كان سلوى الحزن قبل بصادق
و روضة علم لا تبید ثمارها
و مخزن علم والفخار و سودد
طوي علمه واد تحرم قربه
تردي رداء من مناقب جدّه
له نظر لو كان كالشعر نكتة
اميرى ايم الله فزت بوصلة
سئمت من الدنيا لطول فراقكم
الا و قاك الله من عين العدى
و اذ تقسم الخيرات من مقسم القضا
جريدتك الغراء بالشرق اشرقت
سئلت من الرحمن طول زمانها

فيظلم فينا من يشير بائين
اذا ارتفعت نفس العشيقي من البين
واحلف من خوف الشهامة بالمين
وطيفك يابى بالمساء من الدين
و حولتها عمداً بعقرب صد غين
فابعد فينا الدهر بعد كقطبين
و لوا جنت منها البرية دهرين
واخزن كلاً من روائه ثقلين
لمن صار فيه الجهل والعجب نعلين
تحق له فخراً بصاحب بردين
من العلم في ملح يشق بنصين
و لم يك صرف الدهر يعلن بالبين
هل الوصل الا ان يعاد بخفين
تضن بخط ان تقربه عيني
يكون من الاقداح حظك سهمين
فصار ديار الشرق مطعم شمسين
و يحفظها من ان يضاف الي الشين

﴿ در مدح اديب الممالك بخراسان فرستاده شد ﴾

أستل رسم دارك يا سعاد
عفى اثارها كلاً سنينا
ادار لا انيس بها تناد
بنوء الشولة الغيم الر عاد

و لم يبق لعصف العاصفات
و غر بيب الغراب يجول فيها
و فيها بالمساء يصل صل
و عهدي من ديارك بالخيام
و فيها منك اتراب ملاح
نجوم زاهرات انت فيها
متي لا حظتي جاوزت عنها
كمن لا يعرف رجلاً غريباً
ظننت بغفلة عن ساكنيها
بدت تلك الخيام بذات عرق
و في ارجائها ابدأ انين
و تحرستها الى الاصباح اسد
لهم غتاب و قصباء الرماح
بسحر العين ليلاً نومهم
عيون النجم يمكن ان تناما
و جودى باللقا بظل سدر
بنوح و يشتكى طير عليه
بهيج نوحه اشجان قلبي
وانت خامرت قلبك بالجفاء
الا لا تعجلي بالصد اذ لا
باكنا في الاثافي الرماح
كحاف الكماء كان له انتقاد
نخال بان يصربها الجواد
له في القلب او تاد شداد
لهن بما امرت به انقياد
كبدور نور وجهك يستزاد
تقول هن من هذا الجواد
مدى الايام كان له بعداد
و ما ودعت من معكم يقاد
سقيها الويل او ظلل يجاد
لقلبي الدهر ليس له نقاد
مخالبها محددة حداد
لهم جيد قلائدها النجاد
لعين لم تنام ايا سعاد
و عيني لا يؤالفها الرقاد
اذا ما الليل يغشيها السواد
لا اف حال بينهما بعداد
يكون بالوفاء لك الرشاد
فينمو منك في قلبي و داد
يكون لنا سوي البين الابداد

و ان كان السلولى محالا	لا سلو لوا جتنا تعا دوا
لنا فى النائبات رجال صدق	لثغر هو منا ابدأ سداد
امير هم اميرى كريم	حليم عالم فحل جواد
اديب ممالك الاداب كلاً	سماء النفل صارله اجاد
منار الفضل طلائع الثنايا	لمن رام الوصول به الا ياد
له نسب به فاق الثريا	و تحت رتبته السع الشداد
و ساد الناس بالاداب طراً	اذا ما الناس بالاموال سادوا
و ان عادت به السادات صفرا	اجادوا حيثما الناس استجادوا
و ان رفعوا بناءً للمعالى	فلا بسوى افادته تشاد

رباعى

وافور همين نه مايه تحليل است اسباب رواج كار عزرائيل است
در بردن روح از بدنها گوئى خود نفخ نخست صور اسرافيل است

اي نور رخت روشنى ديده جان وي خاك درت سجده گه اهل جهان
ائينه طلعتت مكدرد شده ز آب كز چهره مهر عكسى افتاده در آن

اي دل ديدى كه در بلا افتادى وز خواهش خویش در خطا افتادى
رفتی كردی در سر زلفش مسكن آشفته شدي وزير پا افتادى

با هيچ كس در اين جهان كاري نيست جز تو نظرم بهيچ دياري نيست
بر لعل لبّ كه نرغ جان مى نهيش در مشتريان چو من خريدارى نيست

* در پشت عکس خود نگاشته است *

اندر بر او چو نقش بر دیوارم بیجان و فرو بسته لب از گفتارم
شك نیست که جان گیرم و فریاد کنم کر بر رخ من ز مهر بیند یارم



بسمي واهمام

شاهزاده محمد صادق میرزا

دولتداد

در مطبعه « بروخیم » بطبع رسید

(غلطنامه)

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵	۳	گرفته	صورت گرفته
۵	۱۵	نیز	نیز کہ
۸	۳	درخت	درجت
۹	۹	بہر	بحر
۱۱	۲	خسن	خسان
۲۰	۱۷	اسجام	انسجام
۲۱	۱۵	نیزو	نیرو
۲۴	۲	بازگونہ	بازگونہ
۲۶	۹	بند	بندی
۲۹	۵	چد	چہ
۲۹	۸	دب	رب
۳۰	۱۵	ستلین	سلین
۳۳	۱۳	ازین	زین
۳۸	۶	ووزہ	روزہ
۴۴	۸	نرد	برد
۴۵	۱۳	ازر	وزیر
۴۵	۱۹	مہان	جہان
۴۸	۸	پیردی	پیروی
۴۸	۱۸	یا	با
۵۸	۹	جو	چو
۵۸	۱۷	سخن	سجن
۶۶	۱۹	و اصر	اصفر
۶۷	۶	وسی	موسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۹	۲	د	شد
۷۰	۴	نار	تار
۷۳	۹	غزیر	عزیز
۷۴	۱۲	فلان	طفلان
۷۶	۸	پر	زینسان پر
۸۶	۱	که در	در
۸۶	۱۵	باع	بدع
۹۰	۷	چه	چو
۹۱	۱۲	عش	دفعش
۹۳	۱۷	از	ز
۹۷	۱	ها	بتها
۹۹	۱۱	بینی	بینی
۱۰۳	۱۵	وبای مرض	مرض وبای
۱۰۴	۲	روشن	روش
۱۰۶	۱۸	بفتم	بضم
۱۰۷	۱۶	پشه	پچه
۱۱۲	۱۶	از	جاء از
۱۱۶	۱۲	پژمان	ویژمان
۱۱۷	۱۴	سخان	سبحان
۱۱۹	۱۰	موزی	مودی
۱۲۲	۴	ئیس	بئس
۱۲۲	۱۰	غزلها	غزلهای

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۶	۱۳	چو	چون
۱۲۸	۱۴	عجب	ای عجب
۱۲۹	۵	ترا خفته بود	خفته بود ترا
۱۳۱	۶	تنم	بتم
۱۳۱	۱۸	جاه	جاهو
۱۳۷	۲۰	معینی	معنشی
۱۴۲	۱۰	بجهت	بجبهت
۱۴۳	۱۱	دارد	سازد
۱۴۳	۱۱	اندر شکم	در حیرتم
۱۵۴	۳	خواری	خاری
۱۵۴	۴	سجه	سبحه
۱۵۴	۱۱	ر.	در
۱۵۵	۱۲	آنچه	آنچه
۱۵۶	۱	خود	خور
۱۵۶	۷	خاک	زیر خاک
۱۵۷	۵	شی	ش
۱۵۹	۱۵	پیاله	لب پیاله
۱۶۰	۱۰	درد	دردو
۱۶۵	۱۷	گذ	گذر
۱۶۶	۱۸	خف	خسف
۱۷۳	۸	قرنقل	قرنفل
۱۷۳	۱۷	خریدار و کلافی و خریدار	خریدار و کلافی و خریدار
۱۷۴	۱	خود را	خور را
۱۷۶	۷	شارق	بشارق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۸	۱۶	نکا	کان
۱۸۱	۱۱	خجیچ	حجیچ
۱۸۳	۷	مکس	بکس
۱۸۵	۶	ننوشش	بنوشش
۱۸۶	۱۴	از براه	ار براه
۱۸۸	۷	مارا	ما
۱۹۰	۱۹	قو	تو
۲۰۵	۱۲	میگویم	میگوید
۲۰۷	۱۴	خان	جان
۲۰۸	۱۴	آسیائی	آسیائی است
۲۰۹	۱۲	حاصات	حاصلت
۲۱۵	۷	مخب	مخسب
۲۱۶	۳	روز	روزو
۲۱۶	۱۹		بر
۲۱۶	۴	العشی	العشی
۲۲۰	۷	باد	بود
۲۲۹	۱۷	میم	نون
۲۳۰	۱۷	تو	و تو
۲۳۱	۱۲	گردیده	گردنده
۲۳۴	۱۸	شاه می	شاه (۱) می
۲۳۹	۱۰	ابر	ابرو
۲۴۳	۱۳	بملاکت	بملاکت
۲۴۸	۱۸	نکشوده	بکشوده
۲۵۲	۱۴	کل	کل که
۲۵۶	۸	رواثة	وراثه

